



میافرکوچه های عاشقی

عاطفه منجزی

مسافر کوچه های عاشقی

نویسنده : عاطفه منجری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

از صدای ریزش تند باران بیدار شدم. چشم هایم را باز کردم. نگاهم به دانه های درشت باران پشت شیشه ثابت ماند. هیچ چیز را به یاد نمی آورم. اضطرابی گنگ از دلم می جوشد و به مغزم هجوم می آورد. کجا هستم؟ اینجا چه می کنم؟ برقی در آسمان می درخشید و بعد صدای رعد. از جا پریدم و دوباره حوادث چند ساعت گذشته در ذهنم جان گرفت. روشن و واضح مثل فیلمی بر پرده سینما. بی حال روی تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. نگاهم به ساعت دیواری افتاد. نیمه شب بود و من غرق در افکار تیره تر از شبم. حالا چه کنم؟

سؤالی بود که دم به دم در ذهنم پر رنگتر و بزرگتر می شد. سؤالی که جوابی برایش نداشتم. صدائی در گوشم می خواند: «زود باش تا دیر نشده فکری بکن. اگر می خواهی به پای یک اشتباه تا ابد بسوزی خب بسوز. سرت را به دیوار بکوب و شیون کن. برای همه اینها یک عمر وقت داری. اما حالا نه، هنوز نه. حتماً راهی هست. اگر نبود... بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!

عقربه های ساعت چه سریع دنبال هم می دویدند. همان طور بی حرکت نشسته بودم. بدنم درد گرفته بود. زیر لب گفتم: «غزال با خودت چه کرده ای؟ مگر خدا به دادت برسد»، نومیدانه فکر کردم که خود کرده را تدبیر نیست.

بلند شدم. مضطرب در طول و عرض اتاق قدم می زدم. راهی به ذهنم نمی رسید. نباید از چاله در می آمدم به چاه می افتادم. محتاج پدر و مادرم بودم. دیگر به خود اعتماد نداشتم. در جهنمی می سوختم که هیزمش را تصمیم خودم گرد آورده بود. آن وقتی که دستهای مهربانشان را پس زدم و سرمست از غرور جوانی چنین آینده ای را برای خودم رقم زدم، باید فکر امروز را می کردم. چشمهایم می سوخت. نور چراغ آزارم می داد. خاموشش کردم و رفتم کنار پنجره پشت شیشه جز تاریکی چیزی نبود و باز هم صاعقه مثل فلاش دوربین همه جا را روشن کرد.

فلاش دوربین... هلهله و همه‌مه مهمانها...

تازه وارد تالار شده بودم. مادر شوهرم اولین نفری بود که در آغوشم گرفت و به جای صورتم دستم را بالا آورد و بوسید. با خجالت دستم را پس کشیدم و گفتم

- مادر جان خواهش می کنم چرا شرمنده می کنید؟

چشمهایم در نم اشکی نشست.

- نه عزیزم چرا شرمنده؟ نمی خواهم صورت ماه عروس گلم خراب شود. آخر امیر هم که اینجا نیست دوست دارم وقتی عکسها را می بیند آرایش دست نخورده باشد و خوشگل باشی.

بعد باران نقل و سکه بود که بر سر و رویم ریخت. سر سفره عقد، قبل از آنکه عاقد بیايد مادرم سر در گوشم گذاشت و گفت:

- از قدیم گفته اند دعای سر سفره عقد مستجاب است. از خدا بخواه که پیوندتان را با زنجیر عشق محکم کند.

حرفش را با جان و دل شنیدم و همان را خواستم. در کنارم جای داماد خالی بود آینه بختم را نگاه کردم. بعد از این « من » برایم مفهومی نداشت. حالا دیگر « ما » یعنی من و امیر باید کنار هم زندگیمان را ادامه می دادیم.

از امیر چیز زیادی نمی دانستم. قبل از آن سه بار تلفنی صحبت کرده بودیم رسمی و مؤدب. به نظرم رسید که زندگی غربی نتوانسته است لطمه ای به نجات ذاتی اش بزند. بالاخره عاقد آمد و خطبه عقد را خواند. از طرف امیر پدرش وکیل بود. به شدت هیجان زده بودم. همه چیز زیبا و دلنشین بود. کم کم سالن پر می شد و سبدهای گل بود که پشت سر هم ردیف می شد. تدارک مراسم عروسی را خانواده داماد بر عهده داشتند و حقیقتاً هم سنگ تمام گذاشته بودند. از همان اول مهریه سنگینی پیشنهاد کردند که جای حرف و حدیثی باقی نمی گذاشت. در خرید جواهرات و لباس عروس آینه و شمعدان و همین طور برگزاری مراسم چنان دست و دلبازی به خرج دادند که همه اقوامان انگشت به دهان آه حسرت می کشیدند.

آن شب خانواده امیر هدیه بارانم کردند. البته خانواده خودم هم دست کمی از آنها نداشتند. پدرم برای گرفتن عکس کنارم آمد، دست زیر چانه ام گذاشت و چشم در چشمم دوخت. پرده اشک نگاهم را پوشاند. دست پدر بر گونه ام ساییده شد. نرم و مهربان گفت:

- دوست دارم همیشه بخندی. می دانی که چقدر چال رو گونه هایت را دوست دارم. پس به یاد من همیشه بخند حتی وقتی با تو نیستم.

بغض خفه ای صدایش را خش دار کرده و دیگر ادامه نداد. در جایگاه عروس و داماد تنها نشسته بودم که صدای مادر امیر به گوشم رسید.

- نمی دانی مینا جان با چه مصیبتی راضی شان کردیم. زیر بار نمی رفتند دختر یکی یکدانه شان را از خود جدا کنند. اینقدر رفتم و آمدم که بالاخره راضی شدند. آخر غزال همانی است که دنبالش می گشتم نمی خواستم این بار هم گیر یک عروس فرنگی بیفتم. بیچاره شاهینم از دست رفت. می خواستم امیر را نجات بدهم که شکر خدا موفق هم شدم.

- الهی شکر خواهر. الحق که عروس قشنگی برای خودت دست و پا کرده

ای. فقط بگو بدانم خود دختر راضی بود یا نه؟

- آره خودش از همه راضی تر بود. مادرش می گفت از بچگی دوست داشته برای ادامه تحصیل برود خارج. خوب جوان هستند و جاه طلب. حتماً همه حسابهایش را کرده و دیده چه بهتر از این. با این ازدواج هم سر و زندگی خوبی به هم می زند هم درسش را می خواند.

مادر از تنهاییم استفاده کرد و به سراغم آمد. لیوان شربتی به دستم داد و گفت:

- هوای اینجا گرم و دم کرده است. این را بخور عطش نکنی.

واقعاً تشنه بودم و مادر به دادم رسیده بود. با رضایت نگاهم کرد بعد سرش را زیر انداخت و گفت:

- غزال جان، خودت بهتر می دانی من با این ازدواج موافق نبودم. اما حالا دیگر قضیه فرق کرده. تو دخترم هستی و امیر دامادم. دوست دارم همیشه خانه و خانواده ات را بر همه چیز مقدم بدانی.

او بهتر از هر کسی می دانست که تا امروز قلب و روحم بکر و دست نخورده مانده و کسی به حریم احساسم پا نگذاشته است. حالا از نگاهش می خواندم که می خواهد همه عشق و احساسی را که سالها کنج دلم پنهان کرده بودم بی مضایقه برای همسرم خرج کنم. گونه ام یخ کرده بود مثل اینکه دقایقی طولانی سرم را به شیشه سرد و یخزده پنجره تکیه داده بودم. نمی دانم چه مدت طول کشید تا به خودم آمدم. دلم ضعف می رفت. ساعت‌های زیادی گذشته بود بی آنکه چیزی خورده باشم. توان حرکت نداشتم باید خوردنی پیدا می کردم. کیف دستی ام را باز کردم، شکلاتی درآوردم و به دهان گذاشتم. اتاق سرد بود. روی تخت نشستم و لحاف را دورم پیچیدم. با خود گفتم: « چقدر سردم است. بی انصاف بخاری را هم روشن نکرده. شاید فکر کرده هوای سرد به مزاجم سازگار تر است. من احمق را بگو، چقدر عجله داشتم خودم را زودتر برسانم. از دو ماه

پیش همه اش به انتظار چنین روزی بوده ام اما حالا...».

بغض کردم بی آنکه قطره اشکی از چشمم خارج شود. بلند بلند با خودم حرف می زدم: « نباید خودت را ببازی. حتماً راهی هست. دنیا که به آخر نرسیده. »، اما می دانستم گوشم به این حرفها بدهکار نیست. احساسم چیز دیگری می گفت حالا من در آخرین نقطه دنیا ایستاده ام درست بالای پرتگاه زندگی. انگار دنیایم به آخر رسیده است. دنبال لباس گرم می گشتم تا بپوشم. چمدانهایم هنوز توی راهرو بود. کسی آنها را برایم نیاورده بود. برخلاف روز حرکتیم از ایران...

تا آن روز نمی دانستم چه خانواده پر جمعیتی هستیم. اقوام امیر هم روی ما را کم کرده بودند. از زمین و زمان خاله و عمه و عمو و دایی بود که می بارید. نمی رسیدم با همه آنها تک تک خداحافظی کنم. هر کدام از چمدانهایم را یکی می آورد. حتی ساک دستی ام را هم از دستم گرفته بودند تا خسته نشوم. وقت خداحافظی هر چند قدم یکبار پشت سرم را نگاه می کردم. دل کندن از چهره های مهربان و اشک آلود آنها برایم آسان نبود. پایم را روی پله برقی گذاشتم که اگر برقی نبود هرگز قدرت بالا رفتن از آن در پاهایم وجود نداشت. آخرین لحظات دستی برایشان تکان دادم تا به آشوب درونی ام پی نبرند. بالای پله ها تنها شدم. دیگر کسی را نمی دیدم. همان جا بود که حس غربت به درونم رسوخ کرد، ذره ذره و موزیانه. دنیای اطرافم و تمام آن لحظه ها در هاله ای از غبار غم جدایی گم شد. همه کارها را بی هیچ فکر و اراده ای انجام می دادم. انگار دستی قوی و آهنین به جلو هدایت می کرد. وقتی متوجه شدم کجا هستم که در هواپیما بسته شد و صدای مهماندار در فضای آن طنین انداخت. مثل اینکه خوش آمد می گفت. از فکر کردن به آینده طفره می رفتم. اندیشیدن به آن برایم دلهره آور بود...

چند ساعتی در فرودگاه آلمان منتظر ماندم. برای رفتن به آمریکا پرواز

مستقیمی وجود نداشت. باید در یکی از کشورهای اروپایی هواپیما عوض می کردم. بعد از سوار شدن به هواپیمای جدید، اتفاقی متوجه شدم تعدادی از مسافران پرواز قبلی هنوز با من همسفرند، اما رنگ و لعابشان عوض شده بعضی از خانمها چنان تغییر قیافه داده بودند که شناختنشان کار آسانی نبود. شاید اگر اینقدر مضطرب و آشفته نبودم، من هم همین کار را می کردم. عاقبت بعد از تحمل ساعتها انتظار و التهاب هواپیما در خاک آمریکا به زمین نشست.

تا حدی آرام شدم و به خود امید دادم که به زودی می توانم همسرم را ببینم و در زیر چتر حمایتش بیاسایم. با این فکر قدم به محوطه فرودگاه واشنگتن گذاشتم. دوباره وجودم لبریز از ترس و واهمه شد. محیط برایم نا آشنا و غریب بود. وحشتزده اطراف را می پاییدم. حالت کودکی را داشتم که از مادر دور مانده و او را گم کرده است. همانطور که بارهایم را تحویل می گرفتم، از خودم پرسیدم اگر هنوز نیامده باشد چه کار کنم؟ فرودگاه خیلی بزرگ و بی در و پیکر است شاید نتواند پیدایم کند.

از بازرسی گمرک گذشتم و در میان جمع کسانی که برای پیشواز مسافرانشان آمده بودند دنبال امیر گشتم. نگاه سرگردانم از یکی به دیگری می افتاد. مرد جوانی مقوایی آبی رنگ را درست جلوی سینه اش نگه داشته بود. نامم را روی آن دیدم و ذوق زده نگاهم را روی چهره اش سُر دادم. برق از سرم پرید. هاج و واج مانده بودم. او هر کسی می توانست باشد جز امیر. پس امیر کجا بود؟ با عجله به سویش رفتم و خودم را معرفی کردم. لبخندی چهره اش را پوشاند و به زبان انگلیسی خوش آمد گفت. خودش را مایک معرفی مرد. متوجه شدم آرام و شمرده حرف می زند تا حرفهایش را بفهمم. سئوالم را از نگاهم خواند و بی آنکه چیزی پرسیده باشم کوتاه و مختصر توضیح داد:

- امیر خیلی گرفتار بود. به جای خودش من را دنبال شما فرستاد تا راحت به منزل برسد.

دیگر جای حرف و سئوالی نبود. از دیدار اولیه با مایک که ظاهراً از دوستان امیر بود چیز زیادی به خاطر ندارم. مسیر فرودگاه تا خانه طولانی و تمام نشدنی جلوه می کرد. خسته و بیقرار تمام راه را فکر کردم و باز هم فکر اما بی نتیجه. نمی توانستم رو هیچ موضوعی تمرکز کنم. مغزم کلید کرده بود و جمع و جور کردن افکار پریشانم کار سختی بود. از این حرکت امیر شوکه شده بودم. در باورم نمی گنجید که این طور از من استقبال کند. این طرز برخوردش در نوع خود بی نظیر یا شاید کم نظیر بود. یک جای کار می لنگید. نمی توانستم دلیلی برایش بیابم.

عاقبت به مقصد رسیدیم. مایک کمر بند ایمنی را از دور شانه اش جدا کرد لبخند دوستانه ای زد و گفت:

– خب رسیدیم. حالا می توانید کمی استراحت کنید.

قبل از اینکه پایم را از ماشین بیرون بگذارم دور و برم را نگاه کردم. چقدر طبیعت اطراف زیبا بود. از ماشین که پایین آمدم باد سردی صورتم را نوازش داد. مایک با دست به خانه امیر اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید من راهنماییتان می کنم.

منظره پیش رویم بیشتر به کارت پستالی می ماند تا جایی که انتظار دیدنش را داشتم. ساختمان خانه وسط قطعه زمین بزرگی بنا شده بود. حیاطش انسان را یاد پارک جنگلی کوچکی می انداخت. نرده های چوبی که از قطعات متحد الشکلی درست شده بود، مرز بین خانه را با خانه های همسایه و خیابان مشخص می کرد. به خاطر ارتفاع کم نرده ها از همان نقطه ای که ایستاده بودم می توانستم نمای بیرونی ساختمان را به خوبی ببینم.

ساختمان دو طبقه بود با تعداد زیادی پنجره هاس یک شکل و هم اندازه و معماری مدرن و تحسین برانگیزی داشت. مایک درحالیکه چفت در نرده ای حیاط را باز می کرد دعوت کرد تا داخل شوم.

از حیاط سرسبز گذشتیم و از چند پله کوتاه که دو طرفش گل کاری شده بود بالا رفتیم. با ورود به خانه پا به سالن بزرگی گذاشتیم که توجه هر بیننده ای را می توانست جلب کند. اما از حوصله ام خارج بود که به زیبایی ها و تزیینات داخلی خانه فکر کنم. در سکوت به مایک نگاه کردم و بلا تکلیف در میان سرسرای بزرگ خانه ایستادم. به نظر پسر خوب و مهربانی می آمد. هر کاری به فکرش رسید برایم انجام می داد. چمدانهایم را داخل خانه آورد. قهوه ای آماده کرد و جلویم گذاشت و مدام با من حرف می زد. اما چیز زیادی از حرفهایش نمی فهمیدم. لهجه غلیظی داشت تمام آن دقایق سکوت کرده بودم. نه حرفی، نه حرکت اضافه ای. فقط با چشم او را دنبال می کردم. عاقبت مثل اینکه از سکوتم به تنگ آمده باشد گفت:

- متأسفانه دیرم شده. دیگر باید بروم. چیزی لازم نداری؟
دوباره تنها می شدم. مضطرب و ناراحت آب دهانم را قورت دادم و به زحمت اولین جمله را به زبان انگلیسی بر زبان آوردم:

- امیر کجاست؟

مایک لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- چه عجب غزال! بالاخره صدایت را شنیدم. نگران نباش. خیلی زود پیدایش می شود. سفارش کرده است استراحت کنی تا خودش را به تو برساند. لبخندی روی لبهایم نشست. شنیدن نامم با آن تلفظ برایم جالب بود. آخر او به جای حرف « غ » از حرف « گ » استفاده می کرد. اما لبخندم زود گوشه دهانم ماسید. ترس از تنهایی نم اشکی به چشمانم نشاند. به سرعت نگاهم را به نوک کفشهایم دوختم تا مایک پی به حالم نبرد. اما او روی دو پا کنارم نشست و با محبت گفت:

- دوست داری چمدانهایت را به اتفاق ببرم؟
بی تفاوت نگاهی به چمدانها انداختم و سری تکان دادم و گفتم: « نه » اما با

به خاطر آوردن سبزی های داخل ساک دستی ام با تردید گفتم:

- فقط اگر ممکن است اینها را جای خنکی بگذارید.

بعد سبزی هایی را که مادر امیر برای پختن قرمه سبزی با من همراه کرده بود از ساک در آوردم و دستش دادم. با خنده صداداری سبزی ها را از دستم گرفت و گفت:

- اوه من از اینها خیلی دوست دارم.

بعد از رفتن مایک همانطور که آرام سرم را به پشتی مبل راحتی تکیه می دادم دستم را به پیشانی ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم. افکارم نامنظم و آشفته بود و مرتب از این شاخه به آن شاخه می پرید. آنقدر سئوالهای مختلف به ذهنم هجوم آورد که برای جواب دادن به آنها ساعت ها وقت لازم داشتم. با ناامیدی به فنجان قهوه ام نگاه کردم. میلی به خوردنش نداشتم حتی نمی توانستم از جایم بلند شوم و مانتو و روسریم را دربیاورم. هرکاری به نظرم سخت و نشدنی می رسید و تنها کاری که دوست داشتم بکنم سر و سامان دادن به روح مضطرب و شوریده ام بود. یک بند و پشت سر هم از خودم می پرسیدم، آخر چطور ممکن است امیر برای آوردن عروسش به فرودگاه نیاید. حتی اگر نتوانسته بود به فرودگاه بیاید لاقلاً می توانست در خانه به انتظارم بنشیند. اگر کمی احساس مسئولیت داشت این حداقل کاری بود که می توانست انجام دهد. اصلاً به فکرش نرسیده ممکن است نتوانم با مایک صحبت کنم و انگلیسی ام ضعیف تر از آن باشد که حرفهایش را بفهمم؟ اصلاً برایش مهم نبوده چه فکری می کنم؟ پس غیرت و مردانگی ایرانی اش کجا رفته؟ یاد صحبت های مادرش افتادم که می گفت امیر برعکس برادرش هنوز خصلت های ایرانی اش را حفظ کرده. پس کو آن خوی مهمان نوازی ایرانی؟ یعنی ارزش من برایش در حد یک مهمان عادی هم وطن هم نبوده؟

دو ساعتی می شد بی حرکت سر جایم نشسته بودم که صدای چرخیدن

کلید به گوشم رسید. بی حس و حال سرم را به سمت در چرخاندم. ناگهان برقی آشنا از چشمانم جهید. بله درست می دیدم شخصی که وارد شد امیر بود. از جایم بلند شدم. کلافه و سردرگم بودم. نمی دانستم باید چه کار کنم. سرم را زیر انداختم و با صدای کوتاهی سلام کردم. رو به رویم ایستاد ولی چیزی نگفت. به ناچار بعد از لحظه ای کوتاه سرم را بالا آوردم. نگاهم در نگاهش گره خورد. نمی دانم در نگاهش چه دیدم اما هرچه بود، قلبم را لرزاند. چنانکه صدای ضربان های نامنظم اش در گوشم می پیچید. پاهایم سست شده بود و تحمل وزن بدنم را نداشت. از درون گر گرفته بودم. زبانم بند آمده بود. تا آن روز هیچ وقت به این حال گرفتار نشده بودم. تند نگاهم را دزدیدم و سرم را زیر انداختم که صدای مردانه اش در گوشم پیچید.

- سلام خانم! من امیر کیانی هستم. امیدوارم که سفر شما را خسته نکرده باشد. اگرچه راه دوری را طی کرده اید. به هر حال خوش آمدید. از اینکه نتوانستم برای استقبال از شما شخصاً اقدام کنم. واقعاً متأسفم. خواهش می کنم بفرمایید. الان خدمت میرسم.

بعد با تعظیم کوتاهی از من دور شد.

از پشت براندازش کردم. وای که چقدر به نظرم برازنده و متین آمد. در دل به خودم تبریک گفتم و احساس رضایتی در عمق وجودم زبانه کشید. مجدداً خود را روی مبل رها کردم. حس عجیبی داشتم. نوعی رخوت و سستی سراپایم را در بر گرفته بود. در افکار شیرینی سیر می کردم که ناگهان جرقه ای در مغزم زده شد. چرا اینقدر خشک و رسمی حرف زد؟ مگر من همسرش نیستم؟ حتی با من دست هم نداد.

دقایق بی خبری از التهام سنگین و بی شتاب می گذشتند و من همچنان منتظر برگشتن او نشسته بودم. عاقبت شنیدن صدایش به انتظارم پایان داد. سرم را بلند کردم. رو به رویم نشست. پاهای بلند و کشیده اش را روی هم

انداخت و بی آنکه نگاهم کند گفت:

- غزال خانم! می دانم خسته هستید و رسم مهمان نوازی این نیست که از راه نرسیده با چنین برخوردی رو به رو شوید. ولی تأمل را بیش از این جایز نمی دانم. فکر کنم هر چه زود تر از افکار و عقاید من آگاه شوید، بهتر است. پس لطفاً منت بگذارید و به حرفهایم خوب گوش کنید. اما پیش از شروع صحبت‌هایم عذرخواهی ام را بپذیرید. اجازه می دهید مقدمتاً مطلبی را به عرضتان برسانم؟ گیج و منگ مثل آدم های ابله به صورتش نگاه می کردم. از حرفهایش سر در نمی آوردم. فکر کردم شاید دیوانه است. دهانم خشک و تلخ شده بود. به سختی اصواتی گنگ و نامفهوم از دهانم خارج شد. بی توجه به من همان طور که به کف سنگی سالن بزرگ خانه اش چشم دوخته بود گفت:

- من متولد آمریکاه هستم و فقط سالهای کوتاهی را در ایران گذراندم. اما از دوران نوجوانی به این طرف همین جا اقامت داشته ام. پدر و مادرم طی این مدت به ایران سفر می کردند. اما از مدتی پیش که زادگاهشان را برای اقامت دائم خود انتخاب کرده اند، فقط گاهی برای دیدار من و برادرم به اینجا می آیند. بعد از مستقر شدن آنها در ایران با دختری آشنا شدم و تصمیم به ازدواج گرفتم. وقتی خانواده ام از ایران آمدند و موضوع را فهمیدند، به شدت مخالفت کردند و جنگ سختی میان ما در گرفت. عاقبت علاقه وافر من به آنها و مهمتر از آن بیماری قلبی پدر که سالهاست از آن رنج می برد، دست به دست هم داد تا من بازنده این جدال باشم. تصمیم گرفتم چند صبحی مسئله را مسکوت بگذارم و به آینده واگذار بکنم. اما مشکل با برگشتن آنها به ایران پیچیده تر شد. هر هفته حداقل یک دختر برایم در نظر می گرفتند و من به نوعی از قبول پیشنهادشان سر باز می زدم، تا اینکه نوبت به شما رسید. وقتی شما را معرفی کردند، احساس کردم این دفعه با دفعات قبل فرق دارد. مادر به غایت از شما تعریف می کرد و آنقدر شیفته شما شده بود که گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود. وقتی طبق

معمول همیشه مخالفت کردم، هر دو به شدت ناراحت و دلگیر شدند و قاطعانه گفتند: «یا غزال را به همسری قبول کن یا برای همیشه ما را فراموش کن»، و آنقدر در این کار پافشاری کردند که ناچار شدم در مقابلشان کوتاه بیایم و پیشنهادشان را بپذیرم. در این فاصله هر وقت با شما صحبت می کردم بسیار سرد و رسمی حرف می زدم و سخت امیدوار بودم رفتار غیر طبیعی ام شما را از انجام ازدواج منصرف کند. ولی شما هیچ عکس العملی نشان ندادید و کار را برایم سخت و سخت تر کردید تا کار به اینجا کشیده شد که می بینید. باور کنید به زبان آوردن احساسم کار آسانی نیست. در هر صورت حالا برای این حرفها دیر است. امروز از روی شما خجالت می کشیدم و توان آمدن به فرودگاه را در خود نمی دیدم. می دانم با شنیدن اعترافاتم فکر می کنید که این مدت بازیچه دستان من و خواسته های خانواده ام بوده اید و حق را به شما می دهم. به همین دلیل از هیچ کاری برای راحتی و رضایت شما دریغ نمی کنم. در شرایط فعلی باید تمام حقایق را به شما می گفتم. دلم نمی خواهد بیش از این فریبتان بدهم. از این بابت واقعاً متأسفم. اما باید بدانید که من هیچ احساسی در خودم نسبت به شما پیدا نکرده ام. یعنی ببخشید... نمی دانم چطور بگویم. می دانم مضحک است ولی در واقع... در واقع این ازدواج از نظر من تحمیلی و قرار دادی است. می دانید من به ایران علاقه مندم و دوست دارم روزی بتوانم در کوچه پس کوچه های تهران قدم بزنم و خاطرات دوران کودکی ام را مرور کنم. ولی مطمئن هستم که هیچ وقت نمی توانم با یک زن ایرانی به خوشبختی و تفاهم برسم، ما با دو فرهنگ مختلف بزرگ شده ایم، عاداتها و روش زندگی مان با هم فرق می کند. به همین خاطر فکر می کنم باید قبل از آنکه دچار مشکلات اساسی و بزرگی بشویم به این بازی خاتمه بدهیم. در عین حال متوجه وضعیت سخت و دشوار شما هم هستم. خودم را مسبب به وجود آمدن این گرفتاری شما می دانم و آماده ام این مشکل را به طریقی که شما راضی باشید، حل کنم. در حال حاضر

دو پیشنهاد برای شما دارم. اول اینکه اگر تمایل داشته باشید هر چه سریع تر ترتیب برگشتن تان به ایران را بدهم و تا دیر نشده شما را از این قید و بند آزاد کنم، که البته جبران خسارتهای مالیاتان هم به عهده خودم خواهد بود و دوم اینکه... دوم اینکه شما برای مدتی به همین صورت در خانه من زندگی کنید. درست مثل اینکه دوستی از ایران به خانه من آمده باشد و در این مدت از مزایای ازدواج قراردادی مان بهره ببرید. فکر می کنم از طریق ارائه اسناد و مدارک معتبر ازدواج و با در نظر گرفتن قوانین این ایالت در زمان نسبتاً کوتاهی، یعنی کمتر از یک سال کارت سبزتان آماده شود. بعد از آن می توانید زندگی مستقل و آزادی برای خود ترتیب بدهید. البته می دانم که علاقه زیادی به ادامه تحصیل دارید. پیشنهادم فرصت این کار را برای شما فراهم می کند. شاید در این فاصله من هم بتوانم پدر و مادرم را قانع کنم و مشکل خانوادگی ما به این ترتیب حل شود. به هر صورت تنها این دو راه به نظر رسیده، اما انتخابش را به عهده شما می گذارم. باز هم می گویم، امیدوارم بزرگوارانه من را ببخشید. فکر کنم خیلی حرف زدم و بیش از حد نگرانان کردم. اما چاره دیگری نداشتم. صمیمانه متأسفم.

نفسی تازه کرد و آرام گرفت.

در تمام مدتی که حرف می زد حتی نیم نگاهی به من نینداخت و من تمام مدت به صورتش خیره مانده بودم. اول فکر می کردم خواب می بینم. آهسته نیشگونی ار کنار رانم گرفتم. دلم به درد آمد. نه! خواب نبودم. همه چیز واقعیت داشت. در خلال حرفهایش به مرز جنون و دیوانگی رسیده بودم. او لاینقطع و بی وقفه حرف می زد. توان حرکت از من سلب شده بود. هر کلمه اش مانند نیش خنجری زهرآلود به قلبم فرو می رفت. زهر کلام مرد جوانی که ظاهراً همسرم بود و من با دنیایی آرزو به سویش پر گشوده بودم، جگرم را می سوزاند. حرف هایش برایم تمام شده و مبهوتم کرده بود. هرگز باور نمی کردم روزی این چنین

وا پس زده شوم. همیشه و همه جا دوست و دشمن تحسینم کرده بودند. عادت کرده بودم تعریفم را بکنند، ولی حالا در هم شکسته و پیریشان زیر بار احساس رانده شدن خرد می شدم. شریک زندگی ام فرمان گسستن رشته پیوندمان را می داد. باید می گریختم. باید به سوی وطنم، پدر و مادر و تمام عزیزانم باز می گشتم ولی مأیوس و دل سرد اندیشدم: «با کدام پر پرواز؟».

من همه وجودم را در طبق عشق و اخلاص گذاشته و تقدیمش کرده بودم. اما او ندیده و نشناخته آن را پس زد و دور ریخت. حالا از آن همه غرور و اعتماد به نفس برایم چه مانده؟

با صدای امیربه خود آمدم. داشت نگاهم می کرد. احساس کردم مضطرب نگران است. با التماس گفت:

- خواهش می کنم حرف بزنید. این بار چندم است که صدایتان می کنم. چیزی بگویید، هر چه باشد. حتی ناسزا. فقط حرف بزنید.
با سماجت به چشمانش خیره ماندم. خیال نداشتم حرفی بزنم. راستش نمی دانستم چه بگویم. حرفی برای گفتن نمانده بود. حتی ناسزا.
دوباره صدایم کرد.

- غزال خانم! خواهش می کنم حرفی بزنید. نمی دانم، کاری بکنید. من نگرانان هستم. حالتان خوب است؟

مردک ترسو فکر می کرد عقل از سرم پریده. در دل به او خندیدم. تا آن موقع صاف و مستقیم نگاهش می کردم. اما دیگر نمی خواستم ببینمش. نفرت و بیزاری در جای جای قلبم خانه کرده بود. پلکهایم را روی هم گذاشتم و چشم هایم را روی تمام حقایق زشت پیش رویم بستم. مدام به خود تذکر می دادم: «نفس عمیق بکش... آرام باش... خودت را نباز... چیزی عوض نشده... اصلاً مگر او کیست که این طور خردت کند... نشانش بده که تو به این آسانی نمی شکنی... نباید بشکنی و گر نه نابود می شوی... این پایان راحت نیست... شاید آغازی باشد

برای راهی دیگر. تجربه ای نو و تازه... به خودت فرصت بده بعد تصمیم بگیر.»
سردم شده بود. احساس سرما نمی گذاشت درست فکر کنم. تمام استخوان
هایم درد می کرد. پتک سنگینی که به روحم خورده بود، جسمم را تحلیل می
برد. مغزم یخ زده بود، جسمم را تحلیل می برد. مغزم یخ زده بود. اصلاً نمی
توانستم به افکارم سر و سامان دهم. شدنی نبود.

صدای زنگ تلفن رشته افکار پریشانم را پاره کرد. پلکهایم را بلند کردم. بی
هدف به رو به رویم خیره شدم. زنگ تلفن دوباره به صدا در آمد. امیر به آن
خیره شده بود بی آنکه از جایش تکان بخورد. لجم گرفت، « مگر به صندلیش
چسبیده؟ »، صدای زنگ تلفن روی اعصابم خط می کشید. وقتی برای بار سوم
صدای زنگ به گوش رسید، با اکراه بلند شد و آرام به سمت تلفن رفت. گوشی را
که برداشت از صدای زنگ خلاص شدم.
- الو.

ناخواسته حرکاتش را زیر نظر داشتم. رنگ از رویش پرید. انگار می خواست
قالب تهی کند. مادرش بود. حدس زدم او هم سردش شده. بریده بریده حرف
می زد.

- ... سلام مادر... حالتان چطوراست؟

...

- من... من خوبم... خیلی ممنون.

...

- بله، بله. به سلامتی رسیده. خیالتان راحت باشد.

...

- البته که می توانید... نه، چه اشکالی دارد؟

گوشی را به طرفم گرفت و ملتسمانه نگاهم کرد. از دیدن قیافه مضطربش
دلخوار شدم. از ذهنم گذشت که تمام شجاعت و صراحتش همین بود؟ یک

ساعت برایم نطق کرده بود و پیشنهادهای مختلف به خوردم داده بود، اما حالا با اولین سؤال مادرش پا پس کشیده بود و با زبان نگاه از من می خواست دم بر نیاورم و از دسته گلی که به آب داده چیزی به آنها بروز ندهم.

سرد و بی تفاوت به دستش نگاه می کردم. مردد بودم. هنوز تصمیمی نگرفته بودم. نمی خواستم فرصت انتخاب درست را از خودم بگیرم. با این فکر از جا بلند شدم، چانه ام را بالا گرفتم، مغرور و با اطمینان قدم برداشتم و بی اعتنا گوشی را از دستش گرفتم.

- الو! سلام مادر جان حالتان چطور است؟

- سلام عزیزم. ما همه خوب خوبیم. فقط دلواپس تو بودیم. تو چطوری؟

راحت رسیدی؟ امیر چی؟ از امیر راضی هستی؟

- بی جهت نگران بودید. امیر جان هم پذیرائی گرمی از من کردند که شرمنده شدم. در واقع شوکه شدم.

- خدا را شکر خیالم کمی راحت شد. دیگر هم از شرمندگی حرف نزن

عزیزم. امیر وظیفه اش را انجام داده. مثلاً تو همسرش هستی. مگر نه؟

- خب بله. ولی استقبالش بی نظیر بود. آخر تدارک زیادی برایم دیده بود. از

همان لحظه ای که رسیدم آنقدر چیزهای مختلف به خوردم داده که احساس خفگی می کنم.

- از دست تو دختر شیطان. مثل همیشه حاضر جوابی. عزیزم دلت می

خواهد با پدر و مادرت حرف بزنی؟ الان همه با هم هستیم.

- راست می گوید؟ از این بهتر نمی شود. نمی دانید چقدر محتاج شنیدن

صدایشان هستیم.

- می دانم عزیزم. دلتنگی ات طبیعی است. کم کم عادت می کنی. حالا

گوشی را می دهم به مادرت.

نمی دانم چقدر با مادر صحبت کردم. همین قدر می دانم که شنیدن صدای

گرم و مهربانش ضربان قلبم را منظم کرد. گوشی را به گوشم چسبانده بودم تا حرارت وجود دوست داشتنی اش را حس کنم. موقع خداحافظی صدایش غمگین و ملایم به نظرم آمد. مثل همیشه دلگرم می کرد و وای که چقدر محتاج آن بودم.

- غزال دخترم در غربت توکلت به خدا باشد که تو را به او سپرده ام. نمازهایت را سر وقت بخوان. برای رسیدن به آرزوهایت به انتظار دیگران نباش و همه چیز را از خود و خدایت بخواه. مطمئن باش اگر کمی تحمل کنی و از مشکلات نترسی زندگی برایت سنگ تمام می گذارد.

- مطمئن باشید غیر از این نمی کنم. من مثل همیشه عاشق شما پدر و علی عزیزم هستم. از راه دور برای سلامتی تان دعا می کنم. شما هم در حق من دعا کنید. می دانم دعای خیر شما در حق دخترتان گیراست.

بعد از خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشتم. دستم همچنان روی آن مانده بود. نمی خواستم ارتباطم با آنها قطع شود. از یخ کردن دستم فهمیدم ادامه این کار بی فایده است. باز من مانده بودم و درد غربت. هیجانم فروکش کرد و غم به جایش نشست. به ناچار دستم را پس کشیدم به سمت امیر برگشتم که با چشمان از حدقه درآمده به من خیره مانده بود بی توجه به حیرتش نگاه گذرایی به او انداختم و گفتم:

- ممکن است خواهش کنم جایی را نشانم بدهید که بعد از گرفتن یک دوش آب گرم کمی استراحت کنم. ساعت هاست نخوابیده ام.

می دانستم به خود خواهد گفت چه دختر پررو و پوست کلفتی هستم. اما نظرش برایم اهمیتی نداشت. رضایت داد و سنگینی نگاه متحیرش را از چهره ام برداشت.

با اشاره سر مرا به دنبال خود کشاند. پله ها را بالا می رفتم. یک دو سه... یک دو سه...

تمامی نداشت. انگار تا ابدیت باید بالا می رفتم. از شدت سرما دندان هایم به هم می خورد. بالاخره رسیدم. فضای اتاق برایم نامأنوس بود. نمی دانم چه شد که تنها شدم. او رفته بود. رو به روی آینه ایستادم. دو چشم قرمز از میان چهره ای خسته و بی رنگ نگاهم می کرد. ترس و وحشت توی چشمهایش خانه کرده بود. خواستم آرامش کنم لبخندی به رویش زدم.



آب داغ پوستم را می سوزاند. اما یخ وجودم آب نمی شد. ای کاش ذوب می شدم و به زمین فرو می رفتم. نمی دانم صدای همههمه از کجا می آمد. چشمهایم را بستم. امیر بود که به پیشوازم آمده بود با دسته گلی زیبا از رز قرمز. دست بردم بگیرمش، دستم در فضا خالی ماند. هوا را در چنگ فشردم. تشنه در آب در جستجوی سراب زندگی ام بودم. حوله را دور موهایم پیچاندم روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. لکه های قرمز روی سقف از کجا آمده اند؟ شاید هم نارنجی هستند. شاید سقف اتاق آتش گرفته باشد. پس چرا هنوز سردم است. خوابم می آید.

در جستجوی اکسیر فراموشی خواب به سراغم آمد.

تابش اشعه آفتاب که تا میانه اتاق پهن شده بود چشمانم را آزد.

دستم را سایبان چشمم کردم و از لای پلکهایم نگاهی به دور و بر انداختم. از غوغا و طوفان شب گذشته اثری نبود. سست و بی حال لحاف را کنار زدم از تخت پایین آمدم و با قدم هایی ناموزون خودم را کنار پنجره رساندم. آسمان آبی بود و صاف. سرگیجه داشتم. گرسنه بودم و بیرمق. دهانم تلخ و بدمزه بود و از همه بدتر دوباره خاطرات شب قبل به ذهنم هجوم آورد. اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفته بودم. انگار سردم شده بود و دنبال لباس گرم می گشتم. بعد از آن را دیگر به یاد نداشتم. سرم را میان دستهایم فشردم. می خواستم کمی از درد آن

بکاهم. سرم مثل بشکه آب سنگین شده بود. صدایی از زیر پنجره اتاق توجه ام را جلب کرد. دزدکی از پنجره بیرون را نگاه کردم. امیر بود که داشت ماشین اش را از گاراژ بیرون می آورد. از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم. با رفتن او می توانستم از اتاق بیرون بروم و چیزی پیدا کنم تا شکمم را سیر کند.

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که گرسنگی از یادم رفت. روی در یخچال یادداشتی برایم گذاشته بود:

- غزال خانم! لطفاً اینجا را مثل خانه خودتان بدانید و از خودتان پذیرایی کنید.

با مشت به در یخچال کوبیدم و زیر لب نالیدم:

- دیوانه! اینجا را مثل خانه خودم بدانم؟ اینجا خانه من هست. فقط تو این را نمی دانی.

چشمهایم سیاهی می رفت. لیوانی شیر برداشتم پشت میز نشستم و همان طور که ذره ذره آن را می چشیدم حرفهای امیر را مرور کردم. می دانستم باید تصمیمی بگیرم. مجبور بودم یکی از راه های پیشنهادی اش را بپذیرم. از فکر کردن به آینده می ترسیدم. نمی دانستم چرا باید عاقبت کارم به اینجا کشیده شود. شاید اگر کمی فقط کمی دقت کرده بودم و بی گذار به آب نمی زدم این طور گرفتار و سرگردان نمی شدم. اگر دلم انباشته از رویای پوچ سفر به خارج و ادامه تحصیل نبود، به انتخابی چنین دور از ذهن دست نمی زدم.

مگر می توانم دست از پا درازتر به ایران برگردم؟ با ریشخند اقوام و آشنایان چه کنم؟ برو ایران تا همان هایی که به شانس و بخت و اقبال غبطه می خوردند رو به رویم بنشینند و به حال دل بسوزانند؟

مایوس و درمانده لیوان خالی از شیر را روی میز کوبیدم. از تمام اگرها و مگرهای دنیا خسته شده بودم. هیچ کدامشان راهی پیش رویم نمی گذاشت.

دوباره وسط اتاق خواب ایستاده بودم. هاج و واج در و دیوار را نگاه می کردم.

دستم را به طرف روسری و مانتویم بردم و برشان داشتم. باید بروم اینجا جای ماندن نیست. بغض راه گلویم را بست. ای کاش می توانستم بروم. اما کجا؟ من که جایی را بلد نیستم.

کسی را نمی شناسم. خب چاره ای نیست از خودش کمک می گیرم. خودش گفت کمکم می کند. مانتو و روسریم را رو تخت انداختم. بیقرار و ناآرام توی اتاق قدم می زدم. باز هم مردد شدم. خدایا کمکم کن. نه پای رفتن دارم نه طاقت ماندن. دلم به رفتن رضا نمی داد. به ماندن فکر می کردم. اما چرا با خودم صادق نبودم؟ از چه چیزی فرار می کردم؟ از حقیقت؟ نه. نه. پس از واقعیت. شاید. شاید هم از هر دو. از حقیقتی به نام امیر که وجود داشت و من همسرش بودم و خودم را متعلق به او می دانستم. احساسم نسبت به او عجیب و باورنکردنی بود. انگار سالها بود می شناختمش. همه اراجیف و حرفهای بی سر و ته اش را شنیده بودم بی آنکه تأییدشان را از چشمهایش گرفته باشم. مثل این بود که چشم و زبانش ساز مخالف کوک کرده بودند. اما واقعیت غیر از این بود. او مرا نمی خواست و همین کافی بود تا به رفتن فکر کنم. هیچ کدام از این دلایل دلم را نرم نمی کرد. شاید اصرارم برای ماندن فقط از لج بازی کودکانه ای سرچشمه می گرفت. درست مثل کودکی که پشت ویتترین فروشگاه اسباب بازی پایش را به زمین می کوبد تا دل مادرش نرم شود و عروسکی برایش بخرد. این میان تنها چیزی که برایش مهم است همان عروسک پشت ویتترین است. قیمتش مهم نیست. به دست آوردن امیر بود که ذهنم را مشغول می کرد.

عاقبت به خود تشر زدم: «غزال! تو که عاقل بودی. حداقل تا دیروز عاقل بودی. نکند دیوانه شدی؟»، روح سرکشم به شکل غزالی غریب و نا آشنا مقابلم قد علم کرده و جسور و گستاخ گفت:

- پیشنهاد من هم برایت از روی عقل و درایت است. مگر تو چیز دیگری برای از دست دادن داری؟ مگر نه اینکه ریشخند دیگران برایت گران تمام می

شود؟ حالا دیگر برایت فرقی نمی کند. آب از سرت گذشته. پس اینجا بمان و از زندگی دفاع کن. باید به او ثابت کنی اشتباه کرده و با عجله تصمیم گرفته.

راضی نشدم. با تردید از غزال مسافر پرسیدم:

- اگر نشد چه؟ آیا از غرورم دیگر چیزی می ماند؟

- البته. چرا نماند؟ تو با غرورت کاری نداری. تازه برمی گردی سر جای اولت.

از آن گذشته این طوری می توانی به درس و دانشگاه هم فکر کنی. مگر همین را نمی خواستی و برای به دست آوردنش سر از این کشور غریب در نیوردی؟

این بار آشفته تر از قبل نالیدم: ای بی انصاف! این میان از قلب و روح من چیزی نمی ماند. همین حالا هم به آنها بدهکارم. نمی دانم این چه دیوانگی است که گریبانم را گرفته؟ با او بمانم و در کنارش باشم و غم نداشتنش را به دوش بکشم؟ دست از سرم بردار. چرا نمی گذاری به درد خود بسوزم؟

غزال مسافر با عصبانیت پرخاش کرد:

- حق گرفتنی است. اگر او حق تو را به جا نیاورده و فرصت امتحان را از تو گرفته تو چرا از گرفتن حقت صرف نظر می کنی؟ از آدمهای ترسو و سست عنصر بیزارم. فهمیدی؟ بیزار.

تا دو روز بعد هر وقت امیر خانه بود در اتاقم می ماندم و می خوابیدم و وقت هایی که نبود گاهی برای رفع گرسنگی از اتاق خارج می شدم و دوباره به پناهگاهم برمی گشتم. بالاخره تصمیم نهایی را گرفتم. باز هم همان غزال قدیمی شدم. پیشنهادش را پذیرفتم. اما طبق برنامه و روش خودم.

فصل دوم

روز سوم با تحمل سختی زیاد چمدانهای سنگین را کشان کشان بالا بردم و تا رسیدن زمان مورد نظرم استراحت کردم. وقتش که رسید کت و شلوار آبی رنگ و خوش دوختی را از میان لباسهایم جدا کردم و پوشیدم. بی هیچ آرایشی موهای بلندم را پشت سرم جمع کردم و آنها را با شالی متناسب رنگ لباسم پوشاندم. با خود اندیشیدم: «از آنجایی که همه کارهایم بر عکس و غیر قابل پیش بینی است حالا که باید بی حجاب باشم حفظ حجاب می کنم»، از این فکر خندیدم. جای مادرم خالی بود. چقدر در این مورد نصیحتم می کرد.

نگاهم در آینه راضی بود. با برداشتن جعبه ای که از قبل آماده کرده بودم و ساک دستی ام از اتاق بیرون آمدم. از طبقه پایین صدای تلویزیون به گوشم می رسید. با ورود به اتاق نشیمن امیر را دیدم که روی کاناپه نشسته و محو تماشای تلویزیون است. با سرفه کوتاهم متوجه حضورم شد. با دیدنم به سرعت از جایش بلند شد و ناباورانه نگاهم کرد. پیدا بود از حضور ناگهانی ام یکه خورده است. سلام کوتاهی کردم. همان طور که پاسخم را می داد با دست به مبل رو به رویش اشاره کرد و گفت:

– خیلی خوش اومدید خانم. بفرمایید خواهش می کنم.

مؤدبانه و رسمی اضافه کرد:

- اگر چای یا قهوه میل دارید می توانم برایتان آماده کنم.
در جایی که نشانم داده بود نشستم و راحت و آرام گفتم:
- بله ممنون. اگر ممکن است چای لطفاً.

چند دقیقه بعد با دو فنجان چای خوش عطر در یک سینی نقره ای به اتاق برگشت. از بوی خوش چای به وجد آمدم. چند روزی بود که از چای محروم بودم. آخر جایش را نمی دانستم. تا وقتی که فنجان های خالی چای به سینی برگردانده شد، هردو ساکت بودیم. بعد از آن بی مقدمه گفتم:

- آقای کیانی! می دانم انتظار داشتید پاسخ پیشنهادتان را زودتر از اینها بشنوید. اما متأسفانه به دلیل خستگی زیاد و در عین حال به خاطر اینکه آخرین تصمیم یعنی ازدواج از عجلولانه ترین انتخابهایم بوده، نتوانستم با سرعت و قاطعیت گذشته تصمیم نهایی را بگیرم. در هر صورت با عرض پوزش از دیرکردم و ضمن تشکر بابت امکاناتی که در این سه روز در اختیارم گذاشتید باید صحبت کوتاهی با شما داشته باشم. چون نظر قطعی من تا حدود زیادی به شما بستگی دارد.

نفسی تازه کردم و ساکت شدم. از همان اول زیر نظرش داشتم. می دیدم که ناآرام است. با بی قراری گفت:

- خواهش می کنم. در خدمتم بفرمایید.

سعی می کردم درست مثل خودش حرف بزنم. مثل همان روز اول برخوردمان.

- آقای کیانی! من پیشنهاد دومتان را می پذیرم. یعنی در خانه شما می مانم. اما به صورت مشروط. در غیر این صورت لطف کنید و در اولین فرصت ترتیب برگشتم به ایران را بدهید.

درحالیکه کلافه می نمود عجلولانه پرسید:

- چه شرطی؟

- خودتان خوب می دانید که من اینجا غریبه ام و به امور ناآشنا. تا زمانی که اقامتم در کشور شما درست نشده ناچارم اینجا زندگی کنم و به ناچار باید از کمکهای مالی شما بهره ببرم و البته مبالغی دلار همراهم هست، اما احتمالاً کافی نیست. شرط اولم این است که تمام هزینه هایی را که بابت من متحمل می شوید بعد از پایان این مدت با من حساب کنید و شرط دومم در رابطه با شخص شماست. خلاصه کنم چون نمی خواهم مخل آسایش شما باشم باید به من قول بدهید که زندگی عادی خودتان را ادامه بدهید بی آنکه حضور من تأثیری در معاشرت و تفریحات گذشته تان داشته باشد.

- خواهش می کنم غزال خانم. چوب کاری می کنید؟ در رابطه با مسائل مالی که اصلاً جای صحبتی نیست. من بیشتر از اینها شرمنده شما هستم. در ضمن شما مهمان من هستید.

خیلی جدی گفتم:

- از لطفتان بی نهایت ممنون. ولی مهمان فقط تا سه اذان مهمان است. بعد از آن حکمش فرق می کند. علاوه بر آن نمی خواهم تا آخر عمر خود را رهین منت شما بدانم. اگر قبول شرط مالی برایتان مشکل است از حالا بگویید.

- بسیار خوب شما بردید هر جور شما بخواهید.

لبخندی زد و گفت:

- این طور بهتر است.

از شرط دوم حرفی به میان نیامد. من هم نخواستم متهم به خشخاش بگذارم و از ادامه آن بحث صرف نظر کردم به جایش جعبه ای که همراه داشتم را به طرفش گرفتم و گفتم:

- این جعبه مال شماست. در واقع سهم شماست.

جعبه را از دستم گرفت. یکی از ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- این چیه؟

- اینها تمام هدایایی است که توسط اقوام و خانواده شما اهدا شده که در شرایط فعلی باید به دست خودتان برسد. چون من حقی به آنها ندارم. البته هدایای خانواده خودم را از میان آنها جدا کرده ام. تمام وجه نقد و یا طلا و جواهرات را بر اساس لیست هدیه دهندگان برایتان نوشته ام. حلقه ازدواج و سرویس خریداری شده مراسم عقد را هم به آن اضافه کرده ام.

دستهایش که می رفت جعبه را باز کند از حرکت ایستاد با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

- این چه کاری است که شما کرده اید؟ مگر من چیزی از شما خواسته بودم؟
- نه نخواستہ اید. اما از قدیم گفته اند حساب به دینار، بخشش به خروار. من اینطوری راحت ترم. پس لطفاً مخالفت نکنید.

خنده اش گرفته بود. داشت زیر لب می خندید. ساک دستی را به سمتش گرفتم و گفتم:

- این هم از امانتی های شما.

- این دیگر چیست؟

- عکس ها و فیلم جشن عروسی. وظیفه خودم می دانم آنها را به دست خودتان بدهم تا هر طور صلاح می دانید رفتار کنید. حالا می خواهید بسوزانید یا دور بیندازید. نمی دانم هرکاری دوست دارید همان را بکنید.

ساک را از دستم گرفت. زیر چشمی نگاهم کرد و با احتیاط پرسید:

- می توانم نگاهی به آنها بیندازم؟

- خب البته چرا که نه؟ حتماً دوست دارید عکس های جدید پدر و مادرتان را ببینید. به هر حال اقوامتان را هم در این فیلم و عکس ها می توانید ببینید.
با خوشحالی گفت:

- بله بله. به همین خاطر می خواهم عکس ها را ببینم.

- اگر اجازه بدهید تا شما آنها را می بینید من هم یک جای دیگر برای خودم

می ریزم.

- خواهش می کنم. بفرمایید. اتفاقاً من هم بی میل نیستم.

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم چنان غرق دیدن عکسها بود که متوجه حضور من نشد. از دیدن عکسی که در دست داشت متعجب شدم. یکی از عکس های تکی من بود که با دو دست تور روی صورتم را بالا گرفته بودم. در دل گفتم اگر از او خواهش می کردم عکسها را ببیند مطمئناً نمی دید. راه آمده را بازگشتم و این بار با سر و صدای بیشتری به اتاق وارد شدم. دیگر اثری از آن عکس در دستش نبود. به جایش یک عکس دسته جمعی که با خانواده عمویش انداخته بودم را در دست داشت و نگاه می کرد. به طرفم برگشت و با خنده گفت:

- مثل اینکه تعداد مهمانها خیلی زیاد بوده نه؟

- بله متأسفانه پدر و مادرشان خرجهای سنگینی کردند که به خواست من نبود.

اخمی به پیشانی اش انداخت و گفت:

- خب طبیعتاً آنها باید وظیفه خودشان را انجام می دادند. این طور نیست؟

- شاید، نمی دانم.

- این فیلم باید تبدیل شود. چون با سیستم اینجا نمی خواند.

- آقای کیانی! این فیلم را یکی از دوستان به سیستم اینجا برگردانده و قابل دیدن است.

در حالیکه معلوم بود عصبانی شده گفت:

- نمی دانم چه اصراری دارید به من بفهمانید اینجا هتل است من هم مدیر آن. خانم خواهش می کنم. من اسم دارم. اینطوری هردو معذب می شویم و نمی توانیم مدت زیادی وجود یکدیگر را تحمل کنیم.

تا آمدم جواب بدهم زنگ تلفن به صدا در آمد. برای جواب دادن به تلفن از

جایش بلند شد. بعد از چند ثانیه پی بردم مادرش است. صدای امیر را می شنیدم که می گفت:

- بله خیلی ممنون. غزال جان هم سلام می رساند.

...

- خوب خوب. مطمئن باشید. گفتم که دیروز برای قدم زدن بیرون رفته بود.

...

- آره ممنون. اتفاقاً الان داشتیم عکسها را می دیدم. قرار بود فیلم را هم نگاه کنم.

...

- بله؟... چرا تا حالا ندیدم؟... خب... خب غزال تازه چند روز است که از راه رسیده و خب... ما خیلی گرفتار بودیم.

...

- اصلاً من نمی دانم. از خودش پرسید. از من خداحافظ.

گوشی را به سمت من گرفت. از لحن صحبتش فهمیدم مادرش مشکوک شده و امیر هم قادر نیست قانعش کند. برای آنها عجیب بود که امیر بعد از سه روز هنوز عکس و فیلم عروسی خودش را ندیده باشد. گوشی را گرفتم و خونسرد و آرام به سلام و احوالپرسی مشغول شدم. اما مادر امیر مهلتم نداد و سریع بحث عکسها را پیش کشید. خنده ام گرفته بود. از صدای خنده خیالش کمی راحت شد ولی قانع نشد. سعی کردم با شیطننت حواسش را پرت کنم به این نیت گفتم:

- آخر مادر جان من با آقای کیانی شرطی بسته بودم و تا روشن شدن تکلیف

این شرط اجازه ندادم عکسها و فیلم را ببیند. باید ببخشید.

به محض اینکه کلمه آقای کیانی از دهانم بیرون آمد با دست دهانم را گرفتم و به اشتباهم پی بردم. بی اختیار به امیر نگاه کردم. صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود. حالا بیا و درستش کن.

صدای نگران مادرش در گوشم پیچید:

- ببینم مادر مشکلی با امیر داری؟ چرا اینطوری صدایش می کنی؟ آقای کیانی دیگر چه صیغه ای است؟

- نه مادر جان. این طرز صحبت با پسر شما یک تنبیه زنانه است. خودتان که بهتر می دانید.

امیر از تعجب دهانش بازمانده بود. بعد از اتمام مکالمه طاقت نیاورد و به طعنه گفت:

- باید برای این حاضر جوابی تحسینتان کرد. در واقع سر هم بافی تان بی نظیر است.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- کدام بافتن؟ منظور تان چیست؟ یعنی دروغ می گویم؟

- اگر دروغ نیست پس اسمش را چه می گذارید؟

- به این می گویند بازی با کلمات. من از دروغ بیزارم. به همین خاطر حرف راست را در قالبی بیان می کنم که هر کسی می تواند هر استنباطی که می خواهد از آن بکند. مثلاً اینکه من عکسها را زمانی به شما دادم که شما شروطم را پذیرفته بودید ولی مادر تان فکر کرد ما با هم برای شوخی و مزاح شرط بندی کرده ایم. دفعه قبل مادر تان پرسید آیا شما از من خوب پذیرایی کرده ای؟ من هم به طعنه گفتم بله پذیرایی گرمی کردند. حالا کجای حرفهایم دروغ بوده است؟

امیر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. من هم دست به سینه نگاهش می کردم و از حرص پاشنه کفشم را روی زمین می چرخاندم. یک دفعه ساکت شد و گفت:

- دختر تو دست شیطان را هم از پشت بسته ای!

از تغییر لحن صحبتش لجم گرفت. چقدر صمیمی حرف می زد. داشتم می

گفتم آقای کیانی من... که میان حرفم پرید و گفت:

- خواهش می کنم دخترخانم اینقدر به من نگویند آقای کیانی. دیدید نزدیک بود کار دستان بدهید؟ مگر می خواهید مادرم با اولین پرواز خودش را به اینجا برساند؟

با خود گفتم برای من هم بد نمی شود. این طوری بهتر است و هروقت بخواهم راحت تر می توانم دق دلم را سرش خالی کنم. به همین دلیل دستم را به علامت تسلیم جلوی صورتم گرفتم:

- بسیار خوب. باشد. قبول می کنم.

- پس از حالا من امیر و شما غزال چطور است؟

پشت به او کردم و همان طور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- اوکی یعنی قبول و شب بخیر. می بینید زبان انگلیسی ام چقدر خوب شده؟

- مگر شام نمی خورید؟

- نه ممنون.

- چرا؟ مگر گرسنه نیستید؟

به پلکان رسیده بودم. دستم را به نرده گرفتم و سه رخ به سمتش چرخیدم و گفتم:

- نه. برای سلامتی و حفظ تناسب اندام اگر خیلی گرسنه نباشم از خوردن شام صرف نظر می کنم.

دوباره پشت به او از پله ها بالا رفتم.

- ولی شما که اندام موزون و زیبایی دارید.

بدون اینکه به طرفش برگردم همان طور که از پله ها بالا می رفتم به تکان دادن دستم اکتفا کردم. به اتاقم برگشتم و به خودم تبریک گفتم. احساسی به من می گفت مردی که امشب دیده ام آن آدم سه روز پیش نیست. می دانستم نسبت به رفتارم کنجکاو شده است. این بازی برایم جالب شده بود. فکر کردم

درگیر یک جنگ تمام عیار شده ام. دلم نمی خواست به نتیجه این مبارزه فکر کنم. تنها خود جنگ برایم مهم بود.



صبح بعد از رفتن امیر صبحانه کاملی برای خودم تدارک دیدم. در حین خوردن صبحانه با دقت اطرافم را نگاه کردم. انگار بار اولی بود که آشپزخانه را درست می دیدم. معماری آن با سبک خانه های ایرانی فرق داشت. اجاق گاز درست وسط آشپزخانه قرار داشت و کنارش پیشخوانی تعبیه شده بود که از آن به جای میز غذا خوری استفاده می شد. از همان جا که نشسته بودم می توانستم تمام محوطه حیاط را ببینم.

یک دفعه خیال پیاده روی در آن هوای لطیف و پاکیزه به سرم افتاد. از ساختمان که خارج شدم منظره زیبای آنجا روحم را تازه کرد. بعد از چند نفس عمیق به راه افتادم. از میان معبر های باریک و سنگ چین شده اطراف باغچه ها زیبا می گذشتم و درختان بلند و سرسبز روی سرم سایه می انداخت. کمی که گذشت جلوه های زیبای طبیعت از یادم رفت و افکار درهم و مغشوشی جای آن را گرفت. همان طور سر به زیر و متفکر قدم برمی داشتم و عاقبت برای انتخاب مسیر حرکتیم سرم را بالا آوردم. با کمی دقت فهمیدم که بی حواس و گیج ساختمان را دور زده و پشت آن پیچیده ام. محوطه حیاط پشتی هم به همان زیبایی بود. در نظر اول گلخانه شیشه ای کوچکی توجهم را جلب کرد. وارد گلخانه شدم. از آنچه می دیدم ذوق زده شدم. قسمتی از آن سبزی کاری شده بود. تره، ریحان و تربچه نقلی های کوچک و ظریفی که از تمیزی برق می زد، پشت سر هم در ردیف های منظمی کاشته شده بود. با شوقی عجیب دستم را روی گلبرگهای لطیفشان کشیدم. از لمس کردنشان لذت می بردم. یاد باغچه کوچک خانه خودمان در دلم زنده شد. مادرم همیشه در آن سبزی خوردن می

کاشت و به آنها رسیدگی می کرد. گاهی هم از من کمک می گرفت. آن فضای کوچک عطر نفس مادرم را در خود داشت.

وقتی از آنجا بیرون آمدم مصمم بودم تا زمانی که در این خانه هستم مراقبت از گلخانه را خودم بر عهده بگیرم. دیگر شوقی برای قدم زدن نداشتم. دمدمی مزاج و کم حوصله شده بودم. با دیدن در شیشه ای پشت ساختمان تصمیم گرفتم راه میان بر را انتخاب کنم. و زودتر وارد خانه شوم. ولی با گذشتن از در شیشه ای به اشتباهم پی بردم. آنجا شباهتی به خانه امیر نداشت. اصلاً چیزی در آن وجود نداشت. سالنی بود وسیع و خالی از اسباب خانه که تنها حوض کوچکی میان آن بود.

در واقع به قسمتی از خانه پا گذاشته بودم که قبل از آن ندیده بودم. کنار حوض نشستیم. فواره کوچکش را باز کردم. دستم را زیر آب گرفتم و مشتی از آن را به صورتم پاشیدم. بعد از روی کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. چشمم به پله ای افتاد که گوشه سالن قرار داشت. از پله ها که بالا رفتم خودم را در سرسرای بزرگ خانه امیر دیدم. تازه آن وقت بود که فهمیدم خانه در سراسیمه بنا شده است و به همین خاطر حیاط پشتی آن همسطح زیرزمین است. از سر بیکاری به طبقه بالا رفتم. از جلوی اتاقهای طبقه بالا عبور می کردم که وسوسه ای به جانم چنگ انداخت. دلم می خواست اتاق امیر را ببینم. نمی دانستم کدامیک از آنها اتاق اوست. یکی یکی درها را باز می کردم و داخل اتاقها سر می کشیدم. از سبک تزیینات سنتی و عکس کنار تختخواب پیدا بود که اولین اتاق متعلق به پدر و مادرش است و دو اتاق بعدی هم برای مهمان در نظر گرفته شده. پس اتاق آخر مال امیر بود. چون بعد از آن پاگرد کوچکی با چهار پله کوتاه نیم طبقه ای را به وجد می آورد که اتاق من در همان نیم طبقه قرار داشت. دستگیره در اتاق را پیچاندم و با احتیاط وارد شدم. برعکس تصورم از آشفتگی و ریخت و پاش خبری نبود. وسایل گران قیمت و زیبا اما ساده آن حکایت از

خوش سلیقگی صاحبش داشت. بعد از یک نگاه سرسری به دور و برم خواستم برگردم که چشمم به جعبه ای که دیشب به امیر داده بودم. با دیدن آن همه جذابیت و زیبایی خانه امیر از یادم رفت. با عصبانیت از اتاق بیرون آمدم و در را به شدت به هم کوبیدم.

بی حوصله به اتاقم برگشتم و خودم را روی تخت رها کردم. کلافه و سردرگم به سقف بالای سرم خیره شدم. باید فکری می کردم و از این بلاتکلیفی در می آمدم. از بیکاری و پرسه زدن توی خانه به تنگ آمده بودم. نگاهم را دور اتاقم چرخاندم و چشمم به چمدانهایم افتاد. هنوز وسایلم را جاگیر نکرده بودم. هیچ وقت چنین چیزی سابقه نداشت. در این جور امور عجول و کم طاقت بودم. اما حالا وضع فرق می کرد. هر کاری برایم سخت بود.

با بی قیدی از جایم بلند شدم. چاره ای نداشتم. باید آرام آرام به وضعیت فعلی ام عادت می کردم و به شرایط روحی سابقم برمی گشتم. چمدانها را یکی پس از دیگری باز می کردم و لباسهایم را در کمند دیواری اتاق جای می دادم. با دیدن قالیچه های گل ابریشمی که پدرم برایم خریده بود آه حسرتی کشیدم. آن روز از راه نرسیده قالیچه ها را وسط هال پهن کرد و گفت:

– غزال جان. عزیزم. ببین اینها را می پسندی؟

با دیدنشان ذوق زده دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

– مثل همیشه سلیقه تان حرف ندارد.

خندید و مرا به خودش چسباند و گفت:

– ناقابل است. به عنوان هدیه عروسی برایت گرفته ام. اما به جای جهیزیه

پول نقد همراهت می کنم تا هر طور دوست داشتید و به سلیقه خودتان خرید کنید. چون نمی توانی چیز زیادی با خود ببری.

دوباره به کارم ادامه دادم. چمدان آخر جعبه سنتورم بود. اصلاً یادش نبودم.

جعبه را روی زمین گذاشتم. دو زانو رو به رویش نشستم. مضراهایش را دست

گرفتم و چند ضربه به سیمهایش زدم. از کوک خارج شده بود. در دل خندیدم: «این بیچاره هم کوکش به هم ریخته. باید فکری هم به حال این بکنم»، ساعتها به مرتب کردن و تزیین اتاقم پرداختم. قالیچه های اهدایی پدر وسط اتاق پهن شدند و چراغهای لاله عباسی قدیمی مادر که نگران شکستنشان بود دو طرف میز آرایشم جای گرفتند. به سختی سنتور را کوک کردم و جایی در گوشه اتاق برایش در نظر گرفتم. اما هدیه هایی که برای امیر همراهم بود در چمدان ماندند و زیر تخت پنهان شدند. آن وقت بود که نفس راحتی کشیدم.

پشت سنتورم نشستم و قطعه مورد علاقه پدرم را نواختم. آرامش عجیبی به سراغم آمد. همیشه برای دل پدر می نواختم و علی برادرم به طعنه می گفت: «وقتی غزال سنتور می زند پدر احساس می کند استاد پایور پشت سنتور نشسته است»، و همه به حرفش می خندیدند. ولی امروز برای دل خودم می زدم. دیگر کسی نبود تا از نواختن ناشیانه ام تعریف و تمجید کند. تنها من بودم و ناله سوزناک سنتور و بغض فروخورده ای که از لحظه ورودم به این دیار غریب دم به دم بر گلویم چنگ می انداخت. ولی چه فایده که اشک هم از من روگردان شده بود.

آنقدر به نواختن ادامه دادم تا تاریکی اتاق را فرا گرفت. دیگر چیزی را نمی دیدم. اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بودم. به ناچار از جا بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. گلویم می سوخت و درد می کرد. شاید چاره اش یک فنجان چای داغ بود. مشغول دم کردن چای بودم که امیر به خانه بازگشت. بی آنکه به طرفش برگردم جواب سلامش را دادم و گفتم:

– چای آماده است. اگر میل دارید برای شما هم بریزم.

تشکر کرد و همانطور که پشت میز می نشست راحت و خودمانی گفت:

– امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

برای لحظه ای کوتاه کنترلم را از دست دادم. جواب دندان شکنی برایش

آماده کردم اما تا نگاهم به چهره بشاش و آرامش افتاد لب به دندان گزیدم و موضع گیری ام را عوض کردم و گفتم:

- بله خیلی ممنون. روز نسبتاً خوبی بود. همه جای خانه را دیدم. ولی تمام مدت برای برگشتن شما لحظه شماری می کردم.

با تعجب درحالیکه پیدا بود خودش را جمع و جور کرده مردد پرسید:

- چطور؟

خندیدم و گفتم:

- وای نترسید! منظورم این است که برای انجام کارهایی که مد نظرم بوده به وجود شما و راهنمایی تان احتیاج داشتم. قولتان را که فراموش نکرده اید؟ نفس راحتی کشید.

- نه. فراموش نکرده ام. کمکی از دست من ساخته است؟

- بله خیلی ممنون. اول می خواستم خواهش کنم اجازه بدهید مراقبت از گلخانه زیبای پشت خانه را من به عهده بگیرم.

- چه بهتر از این. اتفاقاً من وقت و حوصله این کار را ندارم. فقط چون پدرم به آن گلخانه علاقه مند است مجبور به مراقبت از آن هستم. از حالا شما مسئول گلخانه باشید و مسئله بعدی؟

- امروز به این نتیجه رسیدم که باید برای گرفتن گواهینامه رانندگی اقدام کنم. چون به آن احتیاج دارم. بعدش هم باید به فکر تهیه یک ماشین ارزان قیمت و تر و تمیز باشم. برای هر دو کار به راهنمایی شما نیاز دارم. البته از بابت مخارجش نگران نباشید. از همه مهمتر اگر لطف کنید و کمی من را با محیط بیرون از خانه آشنا کنید سپاسگذار می شوم. باید کم کم عادت کنم کارهای شخصی ام را خودم انجام دهم. کارهایی مثل ثبت نام در کالج و تهیه کتابهای مورد نیازم.

با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- فکر خوبیست. می توانیم از تعطیلات آخر هفته برای آشنایی تان با محیط خارج از خانه استفاده کنیم. حتی اگر دوست داشته باشید می توانیم برای دو روز به کمپینگ برویم. در مورد گواهینامه رانندگی هم فکر کنم اگر رانندگی بلد باشید در مدت کوتاهی بتوانید گواهینامه بین المللی تان را بگیرید. این کار وقت زیادی نمی برد برای شروع می توانیم امشب گشتی در خیابان بزنیم. هم با محیط اطراف آشنا می شوید هم فروشگاه نزدیک خانه را نشانمان می دهیم. شام را هم بیرون می خوریم. چطور است؟ موافقید؟

سرم را به علامت موافقت تکان دادم.

وقتی در ماشین شیک و اسپرتش نشستم تمام حواسم را جمع کردم تا خیابانهای اطراف را به خاطر بسپارم. امیر پشت سرهم حرف می زد و تمام نکاتی را که لازم می دانست گوشزد می کرد. بیمارستان کوچک نزدیک خانه را نشانم داد و گفت:

- در صورتی که حادثه ای برای اتفاق افتاد می توانی با شماره ۹۱۱ تماس بگیری. آنها سریعاً برای کمک به تو می آیند.

بعد ماشین را در پارکینگ فروشگاه نزدیک خانه متوقف کرد و همان طور که به سمت در ورودی فروشگاه می رفتیم کارتی از جیبش درآورد و به دستم داد و گفت:

- فکر کنم به این کارت اعتباری احتیاج داشته باشی. راه استفاده اش را یادت می دهیم. من حق استفاده از این کارت را برای تو تقاضا کرده ام. برای تهیه بلیط هواپیما خرید از فروشگاههای دیگر استفاده از پمپ بنزین و هر کار دیگری این کارت معتبر است. می توانی بدون پرداخت وجه نقد خریدهایت را بکنی و مشکلی از این بابت نداشته باشی.

ایستادم با تردید به کارتی که در دستم گذاشته بود نگاه کردم نمی توانستم این کارت را از او قبول کنم. به نظرم چیزی شبیه صدقه می آمد. تا آمدم به

خودم بیایم و مؤدبانه کارت را به او برگردانم گفتم:

- قرار قبلی سر جایش باقیست. آخر کار وقتی هر کدام به راه خودمان برویم همه حسابهایمان را تصفیه خواهیم کرد. ولی تا آن روز به این کارت احتیاج داری خواهش می کنم به فکر لچ بازی نباش.

نگاهش کردم و درحالیکه هنوز در قبول آن تردید داشتم گفتم:

- اما من به پول نیازی ندارم. آن شرط و شروط فقط در قبال مخارج مشترک خانه بود. نه چیز دیگر.

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

- تو دوست داری همیشه حرف خودت را به... به... چی می گویند؟ آهان! به کرسی بنشانی. خب پس هر کاری دوست داری انجام بده.

پشتش را به من کرد و راه افتاد. نمی خواستم از همان ابتدا جنگ و جدال بی جهت راه بیندازم. دنبالش دویدم و گفتم:

- باشد. قبول. اما طبق شرایط اولیه که قرارش را گذاشته ایم.

درحالیکه سرش را با اطمینان تکان می داد گفت:

- آفرین طبق قرار قبلی.

بعد از خرید مختصری مایحتاج خانه به سمت رستورانی حرکت کردیم. در بین راه هر دو ساکت بودیم. ناگهان تمام غم عالم به دلم ریخت. نمی دانستم چرا یکدفعه دچار چنین حالتی شدم. در افکار تلخ و آزار دهنده ای غوطه می خوردم. خودم را مثل چیز اضافه ای می دیدم. کسی که خود را به دیگری تحمیل کرده است. در آرزوی ریختن قطره ای اشک می سوختم. دلم می خواست ساعتها در مکانی خلوت و دنج بنشینم و گریه کنم. کشیدن بار غم غربت تنهایی سربار دیگران بودن برایم سنگین و طاقت فرسا بود. شانه هایم زیر بار اندوهم خمیده بود. غمگین و افسرده به خیابانهای شهر نگاه می کردم همه جا برایم غریب و نا آشنا بود. باز همان گلودرد لعنتی به سراغم آمد.

وقتی پشت میز رو به رویم نشست پرسید:

- چی می خوری؟

فکر کردم حتماً نمی خواهد پول غذا را با من حساب کند. از روی اجبار با صدای کم جانی گفتم:

- هر چی خودتان می خورید برای من هم سفارش بدهید.

نمی خواستم متوجه لرزش صدایم شود. اما ظاهراً ناموفق بودم. دلسوزانه گفت:

- مسئله ای ناراحتت کرده؟

از دلسوزی اش متنفر بودم. نمی خواستم مورد ترحمش باشم. بغضم را فرو خوردم و سرد و بی تفاوت جواب دادم:

- نه یک دلتنگی ساده و طبیعی برای خانواده ام. چیز زیاد مهمی نیست. لبخندی زد و گفت:

- حالا مطمئن شدم که باید دو روز آخر هفته را به کمپینگ برویم. اینطوری روحیه ات عوض می شود. موافقی؟

- قبلاً هم به آن اشاره کردید. ولی من نمی دانم منظورتان چه جور جایی است؟

- جایی که طبیعت بسیار زیبایی دارد. همه برای تفریح به این جور مکانها می روند. چیزی شبیه پیک نیک. می توانیم ماهیگیری هم بکنیم. شب هم همان جا اطراق می کنیم و در چادر استراحت می کنیم. من کیسه خواب اضافه هم دارم.

پیشنهاد جالبی بود اما نه برای من که هنوز نمی دانستم کجای این زندگی مشترک قرار دارم. شاید زندگی ما هیچوقت سر و سامانی نمی گرفت و عاقبت این ازدواج منجر به جدایی می شد. نمی توانستم با بی قیدی اینطور کارها را بکنم. برای آنکه پی به افکار درونی ام نبرد نگاهم را به دستهایم دوختم و با

تردید گفتم:

- فکر خوبی است اما نه برای حالا. شاید یک وقت دیگر.

درحالیکه لیوان نوشابه اش را به دهانش نزدیک می کرد به پستی صندلی اش تکیه داد و موشکافانه براندازم کرد. می دانستم می خواهد به دنیای افکارم وارد شود و علت امتناعم را بفهمد. اما من هم آنقدر بی دست و پا نبودم. بی خیال ادامه دادم:

- باید اول به کارهای مهمتر پیش رویم توجه کنم. وقت برای گردش و تفریح و خوشگذرانی زیاد است. نمی خواهم از درس و دانشگاه عقب بمانم.



بعد از آن شب چند روزی سخت گرفتار بودم. اولین کارم گرفتن گواهینامه رانندگی بود. ماشین ارزان قیمتی هم خریدم که خیلی به دردم می خورد. وقتی در کالج ثبت نام کردم خیالم کمی راحت شد. خوشبختانه از عهده امتحان زبان به خوبی برآمدم و توانستم بدون اتلاف وقت وارد کالج شوم تا بعد از گذراندن یک دوره دو ساله عمومی بتوانم رشته مورد علاقه ام را دنبال کنم. همان اوایل ورودم به کالج با دختری هندی به نام گیتا آشنا شدم که تأثیر مثبتی بر روحیه ام گذاشت. او در خیلی از موارد به کمکم می آمد و راهنمایی می کرد. با گذشت چند هفته تا حدودی با وضعیت جدیدم کنار آمدم و تقریباً از عهده انجام کارهای شخصی ام بر می آمدم. به راحتی و بدون وحشت از خانه خارج می شدم بی آنکه از گم شدن بترسم. کارت تلفنی تهیه کردم تا از هزینه شخصی خودم با خانواده ام تماس بگیرم و گاهی از امیر می خواستم برای خالی نبودن عریضه با آنها صحبت کوتاهی داشته باشد و در کمال تعجب می دیدم او هم در ایفای نقشی که به عهده گرفته است بسیار ماهر و تواناست. به طوری که جای هیچ شک و شبهه ای برای خانواده ام باقی نمی گذاشت.

از اوایل هفته دوم تصمیمم را برای پخت و پز عملی کردم. روز اول داشتم کتلت سرخ می کردم که امیر از راه رسید. آن روزها زودتر از معمول به خانه برمی گشت. وقتی مدتی گذشت و صدایی از او نشنیدم سرم را از روی کنجکاوی به جستجویش چرخاندم. دیدم که به ستون ورودی آشپزخانه تکیه داده و به من چشم دوخته. طره ای از موهایم از زیر روسری بیرون زده بود و جلوی دیدم را تار می کرد. دستهایم به مایع کتلت آغشته بود. ناچار با پشت دست موهایم را عقب زدم و گفتم:

- الان کارم تمام می شود و آشپزخانه را به شما تحویل می دهم.

آخر او از من خواسته بود که فقط برای خودم غذا تهیه کنم تا هر کسی کارهای شخصی خودش را انجام بدهد. منتظر پاسخش ماندم. صدایش در نیامد. دوباره به سویش نگاه کردم. حالت نگاهش طوری بود که خیال کردم من را نمی بیند و نگاهش را به پشت سرم دوخته است. ناخودآگاه به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اما آنجا چیز عجیبی به چشم نمی خورد. دوباره به طرفش برگشتم و این بار بلندتر گفتم:

- حواستان کجاست؟

همان طور که آخرین تکه کتلت را از روغن در می آوردم و تابه را از روی اجاق برمی داشتم ادامه دادم:

- نوبت شماست. می توانید غذای خودتان را درست کنید.

یک دفعه از آن حالت خارج شد و با صدای بلندی خندید:

- تو که انتظار نداری با این بوی کتلت که راه انداخته ای از خوردن آن چشم

پوشی کنم؟

حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:

- خب اگر میل دارید شما هم بفرمایید.

بی معطلی کتش را درآورد و آستینهایش را بالا زد دستهایش را در همان

ظرفشویی شست و قبل از آنکه تصورش را هم بکنم پشت میز نشسته بود و کتلت‌های سرخ شده را می بلعید. من هم پشت میز نشستم و تنها یک قطعه کتلت سرخ شده را توی بشقابم گذاشتم و همانطور که لقمه ای به دهان می گذاشتم فکر کردم چه خوب که تصمیم داشت از دست پخت من نخورد و گرنه نمی دانم چه اتفاقی می افتاد. هنوز مشغول ور رفتن با کتلت بشقابم بودم که دیگر اثری از کتلت‌های روی میز باقی نمانده بود. آخر دست هم خندان به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- واقعاً که چسبید. مدت‌ها بود چنین غذای لذیذی نخورده بودم. غزال! نظرم عوض شد. از حالا لطفاً سهمی هم برای من در نظر بگیر و گرنه مثل امروز خودت بی غذا می شوی.

بعد با لبخند مغرورانه ای ادامه داد:

- حالا اگر میل داری می توانم غذایی برایت آماده کنم تا گرسنه نمانی. مردد مانده بودم چه بگویم. همان طور که به بشقاب خالی وسط میز نگاه می کردم گفتم:

- نه ممنون. راستش را بخواهید زیاد هم گرسنه نبودم و اعتقاد زیادی به خوردن شام ندارم.

از فردای آن روز تهیه و پخت غذا را به عهده من گذاشت. طی چند روز متوجه تغییرات تدریجی رفتارش شدم. به شکل کاملاً ملموسی با من اخت شده بود. همیشه شاد و خندان به خانه می آمد و رفتار راحت و بی تکلفی داشت بی آنکه اعمالش زننده یا توهین آمیز باشد. گاهی سر شوخی و خنده را باز می کرد. اما این میان چیزی که مایه تعجبم می شد، نگاه های گاه و بیگاهش بود و از آن جالب تر تا می فهمید توجهم را جلب کرده خودش را به کار دیگری مشغول می کرد و تا مدت‌ها نگاهی به سویم نمی انداخت. در عوض من به روش قبلی ام ادامه می دادم و تغییری در رفتارم نداده بودم. تا آنجا که می توانستم از نامیدنش

طفره می رفتم و همیشه آراسته و مرتب جلویش ظاهر می شدم. اما با حفظ حجاب. همه روابطم با او طبق اصول و موازینی بود که با یک مرد غریبه و نامحرم رعایت می کردم. خوب می دانستم این طرز برخورد از چشمش دور نمانده است. حتی گاهی احساس می کردم از این رفتارم به شدت خشمگین و عصبانی می شود. گه گاه ندائی از درونم فریاد می کرد: « شاید امیر از رفتار اولیه اش پشیمان شده »، با اینکه نمی خواستم او به این احساسم پی ببرد اما آرزوی قلبی ام هم غیر از این نبود. دروغ گفتن به خودم کار سختی بود چون بی فایده است کسی بخواهد خودش را گول بزند. من به راستی تحت تأثیر شخصیتش قرار گرفته بودم. در واقع به قصد انتقام و ستیزه جویی شروع به مبارزه کردم اما کم کم چنان دلبستگی و تعلق خاطری نسبت به او در وجودم ریشه دواند که نفهمیدم چه شد.

سئوالی در ذهنم پیدا شده بود که نکند به دام عشقش گرفتار شده ام. یعنی دوست داشتن همین است که حس می کنم. اما نمی توانستم یعنی نباید می گذاشتم این طور شود. او یک بار مرا از خود رانده بود و حالا یک برخورد صمیمی و یا نگاهی خریدارانه نمی توانست نقطه اتکایی برایم باشد. از آن مهمتر شاید این رفتارش ریشه در تربیت غربی و آزادش داشت. هرچند که طی آن مدت بی بند و باری خاصی از او ندیده بودم. از خوردن نوشیدنی های الکلی دوری می کرد و هیچ زن یا دختری در اطرافش نبود. همیشه می خواستم نگاهش را شکار کنم تا شاید پی به احساسش ببرم اما تلاشم بی حاصل بود. اغلب نگاهش را از من می دزدید و پنهان می کرد. کاری که از روز اول برایش عادت شده بود. راز نگاهش را نمی فهمیدم. نمی دانستم در صدد است چه چیزی را پنهان کند. اندیشه ای خیر یا پنداری شر. در هر حال همیشه بر رفتارش مسلط بود. کمتر دیده بودم که عملی حساب نشده از او سر بزنند و اولین باری که رفتاری غیرمعقول و نسنجیده از او دیدم به شدت شوکه شدم.

آن روز برای قدم زدن و پیاده روی با دوست هندی ام گیتا از منزل خارج شدم. وقتی به خانه برگشتم امیر روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود و آلبوم عکس های قدیمی که از ایران آورده بودم در دستش دیده می شد. یادم آمد وقتی گیتا دنبالم آمد تا با او همراه شوم مشغول دیدن آلبوم بودم و بعد هم به خاطر عجله ای که داشتم فراموش کرده بودم آن را به اتاقم برگردانم. سرخوش از پیاده روی جانانه ام سلامی کردم و بعد از در آوردن کت کلاه زمستانی ام جلو آینه روسریم را مرتب می کردم که تصویرش را توی آینه دیدم. درست پشت سرم ایستاده بود و سگرمه هایش به سختی درهم گره خورده بود. آرام به طرفش برگشتم و با حالت استفهام نگاهش کردم. با دست به روسریم اشاره کرد و با ناراحتی عجیبی پرسید:

- آیا این پارچه ای که بر سر کشیده ای مد جدید است؟
همچنان متحیر نگاهش می کردم و از حرفش سر در نمی آوردم. از چشمهایش خشم می بارید. صدایش را بلندتر از معمول کرد و ادامه داد:
- تا به امروز فکر می کردم شما در کشور خودتان هم به این کار مقید بوده اید.

بعد آلبوم را بالا آورد و به من نشان داد و گفت:
- اما ظاهراً به این نتیجه رسیده اید که فقط من نامحرم هستم.
تازه پی به مقصودش بردم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم اما از درون لرزه ای بر اندامم افتاد و ضربان قلبم سرعت گرفت. با سردی پرسیدم:
- همه عصبانیت شما به قول خودتان بر سر این تکه پارچه است؟
- نه! این رفتار شماست که آدم را عصبانی می کند. حالا هم منتظر شنیدن توضیح منطقی این کارتان هستیم.

همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم:
- بسیار خوب توضیح آن را می شنوید اما حالا نه. وقتی آرام شدید با هم

صحبت می کنیم.

تن صدایش را ملایم کرد ولی خطوط چهره اش همچنان درهم بود. بازویم را گرفت تا من را به سمت خود برگرداند و گفت:

- گوش می کنم.

- از تماس دستش با بازویم گر گرفتم. مانند صاعقه زده ها به عقب جستم و بازویم را از دستش رهانیدم. با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- مثل اینکه به جای دست من برق شما را گرفت.

دیگر کنترلم را از دست دادم سرش فریاد زد:

- از آن هم بدتر. توضیح می خواهید. بسیار خوب خودتان خواستید پس گوش کنید.

و با لحنی گزنده و پرطعنه ادامه دادم:

- شما هیچ نسبیتی با من ندارید. می فهمید هیچ نسبیتی. ولی من مجبورم با شما، با یک مرد غریبه و مجرد در یک خانه بدون داشتن حامی یا پشتیبان زندگی کنم. من باید برای حفظ خود و شئوناتم از هر ترفندی که بتوانم استفاده کنم چون نمی خواهم اتفاقی بیافتد که موجب پشیمانی هر دوی ما شود. حالا فهمیدید؟

با خشم نگاهم کرد و با صدایی به مراتب بلندتر از من فریاد زد:

- یعنی تو به من اعتماد نداری و مرا تا این اندازه پست و فاسد حساب کرده ای؟ لطفاً به من نگو که فکر می کنی تو تنها زن دنیا هستی که می توانم به او فکر کنم. تا به حال باید از رفتار من مطمئن می شدی، مگر نه؟

کمی آرام شدم. تا حدی حق داشت. سرم را پایین انداختم و آرام تر از قبل گفتم:

- متأسفانه باید اعتراف کنم قبل از اینکه ببینمتان به شما اعتماد کرده بودم اما همان روز اول همه اش از یادم رفت. این را هم بهتر از خودتان می دانم که

برای شما قحطی زن نیامده. من فقط به فکر خود و آینده نامعلومم هستم و این مسئله ربطی به شما ندارد. یعنی فکر نمی کنم آسیبی به شما برساند. ناباورانه نگاهم می کرد. پشت به او کردم و به اتاقم پناه بردم.



بعد از آن اتفاق توانستم آن روی سکه را هم ببینم. او هر شب تا نیمه شب از خانه بیرون می ماند و به غذاهایی که می پختم دست هم نمی زد. تا جایی که ممکن بود از برخوردهای احتمالی جلوگیری می کرد و اگر هم بر حسب اتفاق یکدیگر را می دیدیم چنان شتابزده از برابر می گریخت که فرصت گفتن سلامی کوتاه را هم نداشتیم. تازه آن موقع بود که معنی تنهایی را فهمیدم.

از درد غربت جان به لب شده بودم. گاهی فکر می کردم حرف زدن به زبان فارسی از یادم رفته است و جلوی آینه با خودم حرف می زدم. برعکس همیشه رغبتی به خوردن غذا نداشتیم و از درد اجبار برای آنکه از پا نیافتم چیزی می خوردم بی آنکه طعم و مزه اش را بفهمم.

پنج روز به همین ترتیب گذشت و هر روز سخت تر از روز قبل. دچار عذاب وجدان شده بودم. دائم خودم را سرزنش می کردم. زندگی در خانه دیگران و سلب آسایش از آنها در ذاتم نبود. از اینکه خودم را به او تحمیل کرده بودم احساس حقارت می کردم و از همه بدتر اینکه سخت نگرانش بودم. او را دوست داشتم و این نوع دوست داشتن برایم عادت شده بود. می دانستم امیر در خانه خودش راحت نیست. علت گریزش از خانه هم همین بود و من جز دل سوزاندن و دعا کردن کار دیگری از دستم برنمی آمد.

وقتی ایران بودم بر طبق عادت و تربیت مادرم همیشه نمازهایم را می خواندم. اما از وقتی درد غربت با من عجین شده بود. با عشق نماز می خواندم، رو به خدا می آوردم و با او حرف می زدم و درد دل می کردم. چون جز او کسی

را نداشتیم. حالا می فهمیدم چرا همه قصه های زمان کودکی ام با این جمله ساده شروع می شد. یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان کسی نبود. دیگر می دانستم « یکی نبود » یعنی چه؟ حالا از ته قلب به وجود قادری تکیه کرده بودم که می توانست به جای هر چیز و هر کس در کنارم باشد و یاری ام کند. او که بهتر از خودم بر دردهایم واقف بود. مثل همیشه باز هم به او رو آوردم و کمک خواستم که اگر راهی جلویم نمی گذاشت مثل شمعی می سوختم و آب می شدم.

در غروبی دلگیر بین نماز مغرب و عشا بی اراده از جا بلند شدم و سراغ دیوان حافظ رفتم. از خدا خواستم تا از زبان حافظ قرآنش راهی نشانم دهد. پلکهایم را بر هم گذاشتم و کتاب حافظ را میان دستهایم گرفتم و از ته دل نالیدم: « یا خواجه حافظ شیرازی تو محرم هر رازی، تو را به جان شاخه نبات، تو را به حق پیر مراد، به من بگو با امیر چه کنم. من انسانی خاکی ام، غافل از ندیده ها و نگفته ها. نمی دانم منظورش از این بازی جدید چیست؟ ». کتاب را باز کردم اما نگاهم روی بیت اول ثابت ماند. باورم نمی شد جواب تفالم این باشد. مصراع به مصراع و بیت به بیت آن را خواندم.

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم

تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

ز سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

همچنان سر دو راهی مانده بودم. این حرف امیر بود یا حرف دل من؟ نمی توانست حرف دل او باشد چون با رفتار و گفتارش تناقض داشت. اصلاً چه دلیلی داشت کسی چنین عاشق و شیدا باشد و عشقش را پنهان کند؟ امیر از هر کس بهتر می دانست که فقط به امید او به این دیار سفر کرده ام. او از اسارت در قفس طلایی زندگی اش خبر داشت. پس دلیلی برای کتمان احساس واقعی اش

نمی ماند. گیج و منگ به دیوان خیره ماندم. ضمیر ناخوداگاهم تلاش می کرد تا باور کنم حافظ بی ربط نگفته است. اما عقل به دلم تلنگر می زد: « پس من اینجا چه کاره ام؟ »

باید برای نجات دل پاکباخته ام کاری می کردم. نباید می گذاشتم بیشتر از این لجنمال شود. باید از او دور می شدم. هر دو به فرصتی احتیاج داشتیم تا درست فکر کنیم. اگر او واقعاً مرا می خواست این بار باید با پای خود به سراغم می آمد نه به خواست و اجبار دیگران یا ترحم و جوانمردی. تنها راه باقی مانده دور شدن از او بود و بعد از آن دیگر فریبی در میان نبود.

همان شب دست به کار شدم. تلفنی با گیتا قرار ملاقاتی برای روز بعد گذاشتم و با راهنمایی او جواهراتم را فروختم و مبلغ قابل ملاحظه ای به پس اندازم اضافه کردم. به این ترتیب می توانستم به فکر پیدا کردن خانه مستقلی برای خود باشم و تا مدتی بدون نگرانی مالی زندگی کنم. بعد هم به جستجوی شغلی برآمدم. هنوز حق کار کردن نداشتم و باید تا آماده شدن اجازه اقامتم صبر می کردم. به ناچار دنبال کارهایی گشتم که مخفیانه و قاچاق برای افرادی در شرایط من وجود داشت. می دانستم تعداد زیادی از دانشجویان خارجی به همین ترتیب امرار معاش می کنند. سطح توقعم را پایین آورده بودم. در نهایت با کمک گیتا شغلی در یک رستوران کوچک پیدا کردم که غذاهای آماده به مشتریان می فروخت. او این کار را برای خودش پیدا کرده بود اما چون کم و بیش شرایط زندگی ام را می دانست با مهربانی آن را به من واگذار کرد. شاید فکر می کرد اینطور سریعتر می توانم مستقل شوم. دیگر با داشتن یک شغل و پس انداز مالی کافی می توانستم چشم انداز آینده ام را روشن تر از قبل ببینم. حالا وقت آن بود که امیر را هم در جریان بگذارم. عصر روزی که می خواستم او را ببینم پس از گرفتن یک دوش آب گرم شلوار جین ساده و پیراهن مردانه ای به تن کردم و موهای خیس را زیر روسری ساده ای پنهان کردم، بی آنکه از

هیچ وسیله آرایشی استفاده کنم. بعد با آرامش لبه تخت نشستم و به حرف هایی که می خواستم به امیر بگویم اندیشیدم. این ملاقات برایم سرنوشت ساز بود و باید خونسرد با او رو به رو می شدم.

از صدای ماشین فهمیدم که به خانه برگشته. به ساعت نگاه کردم. کمی دیگر منتظر ماندم. می خواستم فرصتی داشته تا از شدت خستگی اولیه اش کم شود. قبل از آنکه از اتاق خارج شوم نگاهم به آینه افتاد. قیافه ام به مرده ای از گور در آمده می ماند. صورتم به شدت بی رنگ و چشמהایم از شدت بی حالی توی ذوق می زد. بی توجه به وضع ظاهری ام شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون آمدم. پایین پله ها نگاهم را به جستجوییش چرخاندم. روی کاناپه کنار شومینه دراز کشیده بود و ساعدش را روی صورتش گذاشته بود. از صدای پایم توجهش جلب شد. به محض دیدنم به سرعت سر جایش نشست. برای اینکه از تصمیمم پشیمان نشوم سریع گفتم:

- سلام خسته نباشید. می خواستم اگر ممکن است چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم. البته اگر حال و حوصله داشته باشید.

صورتش را به سمت شعله آتش برگرداند و با لحنی نه چندان دوستانه و سرد گفت:

- خواهش می کنم در خدمت هستم بفرمایید.

و با دست مبل رو به رویش را نشانم داد.

چند لحظه ای ساکت ماندم تا به افکارم سر و سامانی دهم. باید همه قوایم را به کار می گرفتم تا یک نفس همه حرفهایم را بگویم وگرنه ممکن بود نتوانم تا آخر ادامه دهم. با اطمینان از درستی کاری که می کردم گفتم:

- آقای کیانی طبق صحبتی که قبلاً داشتیم و متأسفانه با درگیری لفظی تمام شد به شما گفتم در وقت مناسبی دلیل رفتارم را برایتان خواهم گفت و فکر کنم حالا وقتش رسیده.

به همان سردی قبل و آرام گفتم:

- شما اجباری برای توجیه اعمالتان ندارید من هم چنین انتظاری از شما ندارم.

خونسرد و ملایم گفتم:

- اما من احساس می کنم این توضیح لازم است ولی قبل از آن حرفهای نگفته ای دارم که سعی می کنم کوتاه و خلاصه آنها را بگویم.

آب دهانم را قورت دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- وقتی تن به ازدواج با شما دادم ناخواسته در گردابی افتادم که خود از آن غافل بودم. باید اقرار کنم بر اساس یک سری از عاداتهای سنتی همه دختران ایرانی و به دلیل سادگی ام درست بعد از جاری شدن خطبه عقد دلبستگی عجیبی به شما پیدا کردم. این احساس حتی برای خودم هم باورکردنی نبود اما در کنارش دلشوره ای عجیب دلم را زیر و رو می کرد. چند دفعه ای که با هم مکالمه تلفنی داشتیم پی به رسمی حرف زدنتان بردم ولی باز هم به دلیل کم تجربگی در معاشرت با مردها این مسئله را به حساب متانت و ادبتان گذاشتم. در تمام طول سفر یک لحظه آرام نداشتم و چنان در لاک خود فرو رفته بودم که چیزی از دنیای اطرافم نمی فهمیدم. با دیدن مایک و نیامدن شما دلهره و هراسم چند برابر شد. تقریباً دست و پایم را گم کرده بودم. وقتی شما را دیدم و حرفهایتان را شنیدم به اندازه همه عمرم تعجب کردم و لحظه لحظه ای که بر من گذشت آرزویی نداشتم جز اینکه زمین دهان باز کند و مرا در خود پنهان سازد. اگر می بینید از این امتحان سخت جان سالم به در بردم و خود را نباختم فقط به خاطر ایمان قلبی ام به خدای قادر است و تربیت خانوادگی ام، ای کاش همان وقت می توانستم زمان را به عقب برگردانم تا این بار با چشمانی باز آینده ام را رقم بزنم اما متأسفانه زمان هیچ وقت به عقب برنمی گردد. شاید هرگز نفهمیدید چگونه حرفهایتان مرا از پا انداخت و چه ضربه وحشتناکی به روح من زد. شما

حتی به جوانی ام هم رحم نکردید تا با رفتاری ملایم تر مسئله را برایم روشن کنید. اما دوست دارم این را بدانید که من هرگز، هرگز آن لحظات را فراموش نمی کنم. همان وقت بود که ساخته های ذهنی ام از شما بکلی عوض شد. همه چیز مثل آواری بر سرم ریخت و تمام غرور و هستی ام را خرد کرد و شکست. پیش خود فکر می کردم این کاری که شما در حق من کردید تنها از یک آدم خودخواه و ترسو برمی آید. کسی که جز خودش هیچ کس را نمی بیند. سه روز طول کشید تا توانستم تکه های شکسته روحم را کنار هم بچینم و به یکدیگر بند بزنم. شب اول چنان بر من گذشت که به قدر سالی برایم نمود کرد. خوب می دانستم که نمی توانم به برگشتن فکر کنم، چون جز بدبختی و بی آبرویی خودم و خانواده ام چیزی در بر نداشت.

برای لحظه ای کوتاه زبان به دهان گرفتم. توانم را از دست داده بودم. مشت‌هایم را چنان گره کرده بودم که ناخن‌هایم به کف دستم فرو می رفت. پاهایم را به زمین می فشردم تا از لرزش بی هنگامشان جلوگیری کنم. نباید پی به ضعف و زبونی ام می برد.

نیم نگاهی به سوییچ انداختم. رنگ به چهره نداشت. بی آنکه مژه بزند نگاهم می کرد. نگاهم را از چهره اش برداشتم و بر سنگ فرش سالن دوختم. درست مثل روز اول دیدارمان. اما این بار من بودم که از نگاهش می گریختم. با آرامشی تصنعی ادامه دادم:

- به همین دلیل تصمیم گرفتم در خانه شما بمانم تا شرایط لازم برای زندگی مستقل را به دست بیاورم و همان وقت با خود عهدی کردم که ربطی به شما نداشت. می دانید چه عهدی؟ نمی دانید ولی من برایتان می گویم. راجع به مسئله ای حرف می زنم که شما را خشمگین کرده بود. نمی خواستم خدای ناکرده به خاطر یک سری مسائل حاشیه ای اتفاقی بیافتد که خارج از خواست قلبی شما باشد و حجاب حائلی بود میان پنبه و آتش. می دانستم برای شما

قحطی زن نیامده اما باز هم احتیاط کردم. این کار امنیت خاطری برایم می آورد که به آن نیاز داشتیم. به هر حال از نظر قانون و شرع زن و شوهر محسوب می شویم. اما از نظر من خطبه عقدمان پیشیزی ارزش ندارد. حالا دوباره اعتماد به نفس گذشته وجودم را فرا گرفته است و می توانم راه را از چاه تشخیص دهم. امروز آمده ام تا ضمن تشکر از مهمان نوازیتان در این مدت با شما خداحافظی کنم. من فردا صبح از اینجا می روم. امیدوارم اگر بدی یا قصوری از جانب من سرزده آن را فراموش کنید و بعدها دوستان خوبی برای هم باشیم.

جملات آخر را به سختی ادا کردم. دهانم خشک شده بود. حرف دیگری نداشتیم که بزنم.

مدتی سکوت اتاق را فراگرفت. سرم را بلند کردم و او را دیدم که پشت به من رو به شومینه ایستاده و دستش را به لبه آن تکیه داده. دیگر کاری نداشتیم. بهتر دیدم به اتاقم برگردم و وسایلم را جمع کنم. داشتم بلند می شدم که همان طور پشت به من با صدای خفه ای گفت:

- صبر کنید لطفاً، با شما کار دارم.

آرام سر جایم نشستیم و منتظر ماندیم. بعد از چند ثانیه گفت:

- من بینهایت از حرفهایتان شرمند شدم و حق را به شما می دهم تا هر حسابی بخواهید روی شخصیت و انسانیت من باز کنید. اما ناچارم قبل از رفتن مطلبی را یادآوری کنم که شما از آن بی اطلاعید.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- ولی قبل از آن سئوالی دارم که حق دارید جوابش را ندهید. البته این سئوال فقط از روی کنجکاوی است.

هنوز پشتش به من بود و چهره اش را نمی دیدم. حرفی برای گفتن نداشتیم. ساکت ماندیم تا خودش به حرف بیاید. ناگهان به سمت من چرخید و چشم در چشمم دوخت و بی مقدمه پرسید:

- اگر در این مدت من تغییر عقیده می دادم چه؟ یعنی اگر اعتراف می کردم اشتباه کرده ام و انتخاب خانواده ام برایم کاملاً درست بوده باز هم قصد رفتن می کردید؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که رعشه ای وجودم را در بر گرفت. از شدت عصبانیت داشتم منفجر می شدم. یعنی از نظر او هنوز به اندازه کافی تنبیه نشده بودم که می خواست در آخرین لحظات دوباره خرد شدنم را از نزدیک ببیند؟ از لحن خونسردش پیدا بود چه هدفی را دنبال می کن. می خواست جواب مورد نظرش را بشنود تا هم غرورش ارضا شود هم با تمسخر به سادگی ام بخندد. یا شاید فهمیده بود به او علاقه دارم و می خواست یک بار دیگر مردانگی اش را به رخ بکشد. اما باید این آرزو را به گور می برد. امکان نداشت از خود چنین دلکی برایش بسازم. باید جواب دندان شکنی به او می دادم تا برای ابد فراموش کند. که دختری کردن و احمق مثل من چگونه گرفتارش شده است. همه رویاهایم دود شده و به هوا رفته بود و جز ظلمت چیزی پیش رویم نمی دیدم. از شنیدن صدایش به خود آمدم.

- غزال! اگر تمایل نداری اصراری ندارم جوابت را بشنوم.

نگاهم را به او دوختم. لبخندی که بر چهره اش نقش بسته بود مهر تأییدی بود بر اندیشه ام. در دل فریاد زدم: « ببند آن دهانت را. حالم از هرچه مرد و مردانگی است به هم می خورد. »، نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه لبخندی مانند لبخند خودش روی لبهایم می نشاندم گفتم:

- نه آقای کیانی مشکلی نیست.

باید یک بار برای همیشه احساس واقعی ام را برایتان بازگو کنم. می دانید اوایل امید داشتم شاید تصمیمتان را عوض کنید و نگذارید رشته پیوندمان به آسانی از هم بگسلد. اما بعد از مدتی که التهاب و نگرانی ام فروکش کرد تازه فهمیدم امیدی بی ثمر در دل می پروراندم. درست نمی دانم اینجا زوجهای

جوان زندگی شان را چطور شروع می کنند. اما در کشور من حتی بدبخت ترین زوج ها هم با شور و اشتیاق خاصی پا به زندگی مشترک می گذارند و اختلافاتشان تازه وقتی شروع می شود که آتش اشتیاق و کشش اولیه شان فروکش می کند. پس وای به حال و روز زندگی هایی مثل ما که از همان دم اول بر پایه نفرت و بیزاری بنا شده. از طرفی با فرصتی که شما در اختیارم گذاشتید فهمیدم می توانم به جای انتخاب شدن انتخاب کنم و زندگی را از نو و به سلیقه خودم بسازم. به همین دلیل با قاطعیت می گویم که اگر روی کره زمین تنها من و شما بودیم، مثل آدم و حوا، شاید شما را انتخاب می کردم. اما خوشحالم که این طور نیست. پس مطمئن باشید که شما آخرین نفری هستید که ممکن است برای زندگی مشترک انتخاب کنم. هرچند می دانم نظر شما هم غیر از این نیست. پس بیشتر از این مزاحم وقتتان نمی شوم و از حضورتان مرخص می شوم. بلند شدم و راه افتادم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که خیلی محکم و جدی صدایم کرد. روی پا چرخیدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- هنوز حرفی مانده؟

- بله یک خبر. البته اگر هنوز مایل هستید در این کشور بمانید.

ساکت شد. کنجکاو شده بودم بدانم چه مطلبی برایم دارد. اما او بی اعتنا به من داشت پیمپش را پر می کرد. بعد با آرامش آن را روشن کرد پک عمیقی به آن زد و گفت:

- گوش کنید در حال حاضر من از طریق قانونی برای گرفتن کارت سبز شما اقدام کرده ام. اما این اقدام در شرایطی موفق خواهد بود که شما همسر من باشید.

خطوط چهره اش چیزی را نشان نمی داد. گیج و مبهوت پرسیدم:

- نمی فهمم منظورتان چیست؟

بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و خیلی خونسرد گفت:

- منظورم روشن است. دولت آمریکا برای رفع هر گونه ابهام و شبه دست به تحقیقات وسیعی می زند که شامل تحقیق از همه افرادی می شود که به نوعی با ما آشنایی دارند. این تحقیقات هم به دلیل این است که این اواخر بازار این کار گرم شده است. عده ای برای کسب درآمد دست به تقلب می زنند و با ارائه مدارک جعلی ازدواج با فردی که قصد ورود به خاک آمریکا را دارد او را همسر خود معرفی می کنند و از این بابت پول خوبی به جیب می زنند. حالا اگر شما از اینجا بروید و جای دیگری ساکن شوید دلیل محکمه پسندی به دستشان خواهید داد تا ما را هم جزو همان افراد قلمداد کنند و این طور نتیجه بگیرند که مدارک ازدواج ما هم جعلی است و برای فریب دادن آنها تهیه شده است تا شما به این کشور وارد شوید و کارت سبزان را بگیرید. در این صورت صدور کارت سبز شما منتفی خواهد شد. به همین سادگی.

- خیال شوخی که ندارید؟

- حداقل در حال حاضر به هیچ وجه حوصله شوخی ندارم. موضوع کاملاً جدی است. آنها حتماً تحقیق می کنند. اگر جسارت نباشد باید بگویم گاهی در بعضی از ایالتها برای اطمینان از صحت این ازدواج ها پا را فراتر می گذارند و به حریم خصوصی روابط زناشویی وارد می شوند. تا جایی که از طرفین هم پرس و جو می کنند تا مطمئن شوند زد و بندی در کار نیست.

از شنیدن جمله آخرش خون به صورتم دوید. مطمئن شدم قضیه جدی است و نمی خواهد سر به سرم بگذارد. مستأصل به سویش برگشتم خودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و بی توجه به حضورش نالیدم:

- خدای من! حالا چه کار کنم؟

به آرامی چند قدمی پیش گذاشت و درست جلوی پایم ایستاد، مجبور شدم برای دیدنش سرم را بالا بگیرم. با قیافه ای سرد و بی روح گفت:

- اگر از خدا می پرسید که هیچ. من کاره ای نیستم. اما اگر از من می پرسید

می گویم هیچ کاری لازم نیست بکنید. مثل گذشته به زندگی تان ادامه بدهید تا موانع ماندنتان در این برطرف شود. بعد هر کاری دوست داشتید بکنید. اطمینان داشتم یأس و سرخوردگی در چهره ام پیداست. صورتم را میان دستهایم پنهان کردم. فکر می کردم الان است که اشکم سرازیر شود. اما از بد اقبالی حتی قطره ای اشک به چشمم راه پیدا نکرد. با خود گفتم: « دختر حسابی این چه کاری بود کردی؟ هر چه دلت خواست گفتمی به این خیال که می خواهی از اینجا بروی. حالا چطور می توانی باز هم اینجا بمانی؟ »، میانه راهی بودم که رو به رویش تاریکی بود و پشت آن پلی شکسته و ویران. با گذشت یک ماه قدرت و جسارت برگشتن به ایران را نداشتم. حالا ماندنم هم جسارتی می خواست که اثری از آن در خودم نمی دیدم.

بی اراده از جا بلند شدم. سرخورده و پشیمان طول و عرض اتاق را گز می کردم. دستهایم بی وقفه دور دسته های روسریم می پیچید و رهایشان می کرد. نمی دانم چقدر طول کشید تا دست از تقلا برداشتم و به خودم آمدم. امیر همچنان آرام سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشمهایش به خون نشسته بود. از موج خشمی که در نگاهش بود یکه خوردم. چون هیچ وقت از هجوم افکار بی موقع ام در امان نبودم، این بار هم چهره خشنماک امیر مرا یاد شخصیتی کارتونی به نام آقای عصبانی انداخت. بی اختیار خندیدم. امیر که از خنده نابجایم متحیر شده بود گفت:

- اگر چیز خنده داری هست بگویند من هم بخندم.

به اندازه کافی اوضاع را به هم ریخته بودم. فقط همین کم بود که فکر کند مسخره اش می کنم. ناچار عذرخواهی کردم و موضوع کارتون را مطرح کردم. خودم هم نمی دانستم در آن شرایط چطور چنین چیزی به ذهنم راه پیدا کرده. توضیح را که شنید لبش را به دندان گزید و بعد از نگاهی طولانی پوزخندی زد و گفت:

- هیچ وقت از کارهایت سر در نمی آورم. فکر می کردم الان است که بازار اشک و آهت گرم شود. انگار قرار است تا آخر عمر کیش و مات واکنشهای تو باشم. مثل اینکه به جای گریه خیال تفریح داری. این طور نیست؟

می خواستم برای دفاع از خودم اعتراض کنم که مهلتم نداد و ملایم گفت:

- خب خانم. بهتر نیست برای تفنن هم که شده به جای نشان دادن چنگ و دندان به من، فکر امضای یک قرارداد صلح باشید. این کار عاقلانه تر است البته به شرطی که پختن غذاهای خوشمزه ایرانی از قلم نیافتد.

خیالم راحت شد. انتظار نداشتم بابت حرفهایی نیش داری که حواله اش کرده بودم به این سرعت کوتاه بیاید و وضعیت سفید شود. انگار جنگ تمام شده بود. خودم را از تک و تا نیانداختم. شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

- در مورد قرار داد صلح موافقم. اما برای پخت غذا... بستگی به شرایط کاری ام دارد.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت. سرش را کمی کج کرد و پرسید:

- کار؟!

- بله با کمک گیتا شغلی پیدا کرده ام. توی همان رستوران کوچک خیابان

۴۷. خیال دارم...

نگذاشت جمله ام تمام شود. با یک حرکت ناگهانی به سویم هجوم آورد. فک هایش را چنان به هم فشار می داد که فکر کردم به زودی صدای خرد شدن دندانهایش را می شنوم. از ترس دستهایم را دراز کردم تا میانمان حائل شود. حیرت زده نگاهی می کردم. از نزدیک ضربان روی شقیقه اش پیدا بود. با حرکت دستم میخکوب شد. اما انگشت اشاره اش را به سویم گرفت و با تهدید گفت:

- غزال! این آخرین باری باشد که از این نقشه ها می کشی. تا زمانی که نام

من را به عنوان همسرت یدک می کشی و اینجا زندگی می کنی حق کار کردن

نداری. آن هم این طور کارها. یعنی من نمی گذارم. شیرفهم شد؟
بعد دستش را پس کشید و توی موهایش فرو برد و ادامه داد:
- فکر نمی کردم اینقدر بی تجربه و سهل انگار باشی.
از ترس اینکه دوباره عصبانی شود با احتیاط پرسیدم:
- مگر چه عیبی دارد؟ کار که عار نیست. خودتان بهتر می دانید اینجا همه
کار می کنند. خب من هم باید عادت کنم یا نه؟
فریاد زد:

- چرا نمی خواهی بفهمی؟ تو می خواهی با آبروی من بازی کنی؟ درست
است اینجا آمریکا است و من اینجا بزرگ شده ام. اما یادت نرود من ایرانی ام.
فکر کنم هنوز تتمه ای از غیرت ایرانی برایم مانده باشد. تو می دانی در این
مکان چه خطراتی به کمین دختران جوان و زیبایی مثل تو نشسته است؟ نمی
دانی یا خودت را به نادانی می زنی؟ گوش کن من آن رستوران را می شناسم.
خوب می دانم چه افرادی به آنجا آمد و شد دارند. در بین آنها افراد ناباب هم
پیدا می شوند.

بعد قاطع و محکم دستش را بالا آورد و ادامه داد:
- تماش کن. آخرین باری باشد که این حرفها را می زنی. مطمئن باش اگر
ورقه طلاق را هم در دست داشته باشی و جای دیگری زندگی کنی، تا زنده
هستم نمی گذارم این جور جاها کار کنی. اگر به پول احتیاج داشتی چرا به
خودم نگفتی؟ به هر حال من نسبت به تو تعهداتی دارم. غیر از این است؟
توی دلم گفتم: « چطور به خودش اجازه می دهد برای من تعیین تکلیف
کند؟ », ترس و دلهره را کنار گذاشتم. صدایم را صاف کردم و درحالیکه نگاهم را
توی چشمهایش می دوختم گفتم:

- می دانستم چند سالی از من بزرگترید. اما نمی دانستم می توانید نقش
پدربزرگم را برایم بازی کنید. لازم نکرده پולتان را به رخم بکشید. من به اندازه

کافی پول دارم.

وقتی رقم پس اندازم را شنید دوباره از کوره در رفت. از روی احتیاط موقع حرف زدن چند قدمی عقب رفته بودم تا فاصله میان مان حفظ شود اما او با دو قدم بلند خودش را به من رساند و درحالیکه مچ دستم را با خشونت می گرفت از لای دندان های به هم چسبیده اش پرسید:

- مبلغی که همراهت بود اینقدر نمی شد. بقیه را از کجا آورده ای؟

قیافه اش واقعاً ترسناک شده بود. با لکنت گفتم:

- به کمک گیتا جواهراتم را فروختم.

از فشار انگشتانش کاسته شد. از موقعیت استفاده کردم و دستم را سریع از دستش در آوردم و پشت یکی از مبل ها پناه گرفتم. با وحشت به او چشم دوخته بودم. دستهایش از دو طرف آویزان شد. زانوی پای راستش مرتب خم و راست می شد. بعد از لحظه ای نه چندان کوتاه درحالیکه سرش را زیر انداخته بود با صدای نرمی از در عذرخواهی در آمد:

- خواهش می کنم قضاوت عجولانه ام را ببخش. یکهو فکرهای ناجوری به سرم افتاد. اصلاً فکر نمی کردم جواهرات را فروخته باشی. این کارت توهینی به من محسوب می شود. ولی آن را نادیده می گیرم. تو هم حرف نسنجیده ام را نشنیده بگیر. قبول؟

منظورش را از کلمه ناجور فهمیدم. این بار من بودم که از کوره در می رفتم. چشمهایم از حدقه بیرون زده بود از پشت مبل بیرون آمدم و به طرفش رفتم. یک قدم مانده به او درست رو به رویش ایستادم و سرش فریاد زد:

- تو چی خیال کردی؟ فکر کردی من کی هستم؟ یعنی اینقدر مرا پست و حقیر فرض کرده ای که برای به دست آوردن پول دست به هر کاری بزنم؟ تو... تو... دیوانه ای؟

- باشد، باشد. هر چه تو بگویی. ولی من عذرخواهی کردم. درسته؟ باورکن

من هم دیگر بریده ام. حالا دوباره خواهش می کنم این چند دقیقه آخر را از خاطرت پاک کن.

درمانده نگاهم می کرد اما برایم مهم نبود. هنوز نفس نفس می زدم و احساس کوفتگی شدیدی امانم را بریده بود. می خواستم لبخندی بزنم، نتوانستم. فقط تصورش را کردم. چاره ای نداشت. باید حرفهایش را فراموش می کردم. این همه کشمکش خسته ام کرده بود. بی اراده گفتم:

– من خسته ام. باید استراحت کنم.

چشمهایم سیاهی می رفت. به سمت پله ها راه افتادم. امیر با من هم قدم شد. با ملاطفت گفت:

– حالا دختر خوبی باش افکار مضحک را از سرت بیرون کن و از فردا صبح به فکر کارهای روزانه همیشگی ات باش. باید یه درس هایت بررسی. تازه من هم از خیر خوردن غذای ایرانی گذشتم.

نگاهی به او انداختم و پایم را روی پله اول گذاشتم. توان مبارزه به یک باره از وجودم رخت برپسته بود. باید زودتر به اتاقم برمی گشتم. سنگینی نگاهش از پست سر بدرقه ام می کرد. تیرم به سنگ خورده بود.



با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. فکر کردم شاید آب گرم برایم مفید باشد. داشتم موهای خیسیم را جلوی آینه خشک می کردم. توی سرم غوغا بود. خیره به آینه زیر لب با خود گفتم: « غزال این ره که تو می روی به ترکستان است. تا کی می خواهی به این بازی موش و گربه ادامه بدهی؟ »، اما باز نگاه گستاخ غزال مسافر بود که به من خیره شده بود و جسارت از آن می بارید. باورم شد که باید فکر عقب نشینی را از سر به در کنم و منتظر بمانم تا هر کجا کشتی طوفان زده زندگی ام به گل نشست از آن پیاده شوم.

تمام مدت روز بعد از درس و کلاس چیزی نفهمیدم. با خودم کلنجر می رفتم که به گیتا چه بگویم. عاقبت بعد از پایان کلاس فرصتی پیدا کردم تا با گیتا صحبت کنم. سربسته گفتم که از کار کردن منصرف شده ام، طفلک گیتا هم انگار فهمیده نمی خواهم زیاد کنجکاوی کند، به روی خودش نیاورد و از پیگیری موضوع خودداری کرد.

هنوز نمی دانستم امیر چرا اینقدر با این مسئله مخالف است. با بدبینی فکر کردم ای کاش به جای این همه غیرت کمی مردانگی چاشنی تصمیم هایش می کرد. آن وقت شاید مثل بلای آسمانی بر سرم نازل نمی شد و یا همه چیز جور دیگری بود. بیچاره مادر بزرگم آن وقت ها دعاهای خیری در حقمان می کرد که به نظرم مضحک می آمد. مثلاً گاهی می گفت: « الهی به درد چه کنم چه کنم گرفتار نشوی »، حالا من به این درد گرفتار شده بودم آن هم از نوع بی درمانش. وقتی به خانه رسیدم سوزان مشغول نظافت سالن پذیرایی بود. معمولاً هفته ای دو بار برای نظافت خانه می آمد. به همین خاطر من مسئولیت زیادی نداشتم. هرچند کار زیادی هم نبود چون از گرد و غبار و دود و آلودگی خبری نبود. با دیدنش یاد خانه خودمان افتادم. بی اراده به سمت پنجره سالن کشیده شدم. همان طور که دستم را به پرده های تر و تمیزش می کشیدم صدای مادرم در گوشم پیچید که با افسوس پدر را صدا می زد و می گفت: « هنوز دو ماه نیست پرده ها را داده ام خشک شویی. سیاه سیاه اند. لعنت به این دود و دم تهران. معلوم نیست این همه دوده با ریه هایمان چه کار می کند؟ ».

بی اختیار دلم گرفت. انگار ریه هایم برای تنفس در همان هوای آلوده بی تاب شده بودند. گوشه هایم آرزوی شنیدن بوق و سر و صدای تردد سنگین ماشینهای شهرم را داشتند و چشمهایم منتظر دیدن مردمی که همیشه زمان برایش کم می آوردند. اینجا همه چیز آرام بود. نه صدای بوقی نه هوای آلوده ای و نه همسایه ای که وقت و بی وقت برای فضولی به زندگی ات سرک بکشد. اما به

جایش همه چیز اینجا برایم عاریه ای بود. شوهر خانه شهر فرهنگ و حتی هوایی که تنفس می کردم و من چیزهایی را می خواستم که مال خودم باشند نه مال دیگران. با شنیدن صدای خداحافظی سوزان رشته افکارم پاره شد.

بوی قرمه سبزی خانه را برداشته بود که امیر به خانه آمد در رفتارش اثری از درگیری شب گذشته نبود. برخوردش کاملاً عادی و مثل سابق بود. بعد از شام یک بسته کادوئی جلویم گذاشت. با تعجب پرسیدم:

- این دیگر چیست؟

خندید و گفت:

- هدیه به مناسبت آتش بس. بازش کن. فقط قول بده عصبانی نشوی.

با اکراه بسته را باز کردم. جعبه زیبایی بود. در جعبه را که باز کردم چشمم روی جواهراتم ثابت ماند. مثل آدمهای خنگ نگاهشان می کردم. نمی دانستم چه باید بگویم.

صدای امیر را شنیدم که می گفت:

- غزال خواهش می کنم آنها را قبول کن. فروش این جواهرات از اول هم اشتباه بود. تازه اگر خانواده ات می فهمیدند چه می گفتند؟ لطفاً آنها را به عنوان هدیه از من بپذیر و فکر فروششان را از سرت بیرون کن. این برای من خیلی بد بود. هر وقت هر قدر پول لازم داشتی از خودم قرض بگیر. قول می دهم به محض اینکه کاری مناسب شأن و شخصیت پیدا کردی اگر... اگر تو بخواهی تمام پولها را از تو پس بگیرم.

ناراحت و مضطرب نگاهش کردم. آمدم از سر مخالفت چیزی بگویم. اما زودتر از من انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت:

- هیس. خواهش کردم. اگر این را قبول کنی واقعاً بزرگواری کرده ای. باور کن راست می گویم. پس مخالفت نکن.

قدرت لجبازی و جر و بحث را در خود نمی دیم. هنوز خاطره شب گذشته

پیش چشمم بود. در آن شرایط دل و دماغ تعارف تکه پاره کردن را نداشتم. ترجیح دادم مسئله را کش ندهم. بی هیچ جوابی بلند شدم و ظروف کثیف غذا را جمع و جور کردم و حین بردنشان به ظرفشویی پرسیدم:

- شما می شوید یا من؟

نفس راحتی کشید و سر حال جواب داد:

- خب البته وقتی این سؤال را می پرسى طبعاً دوست داری جواب مناسبی هم بشنوی. در نتیجه باید بگویم من. درست است؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باید اقرار کنم خیلی باهوش هستید.

و از آشپزخانه بیرون آمدم.



ده روزی به آرامش گذشت. به شدت مشغول درس خواندن بودم. می خواستم به این وسیله سرم را گرم کنم و فکرهای آزاردهنده را از ذهنم دور کنم. گه گاه که عنان افکارم را رها می کردم، مجبور می شدم اعتراف کنم که امیر مرد خیلی خوبی است و زندگی با او می تواند لذت بخش باشد. ولی بلافاصله به خود نهیب می زدم: «غزال خانم! مگر به خودت قول ندادی به او فکر نکنی؟ خوب بودنش به چه درد تو می خورد؟ مفت چنگ صاحبش که صد در صد تو نیستی.»

یک روز عصر قبل از برگشتن به خانه به سوپرمارکت سر راهم رفتم تا کمی خرید کنم. وقتی به خانه رسیدم امیر آنجا بود. به محض دیدنم برای گرفتن پاکت های خرید جلو آمد و پرسید:

- کجایی دختر؟ الان درست یک ساعت است منتظرت هستم.

همان طور که پالتویم را در می آوردم پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- هنوز نه. ولی قرار است اتفاق بیافتد.

کتری برقی را روشن کردم و دوباره پرسیدم:

- مثلاً چه اتفاقی؟

با تمسخر گفت:

- نزول یک بلای آسمانی بر سرم. راستش یک مهمانی به گردنم انداخته اند. وقتی بچه های شرکت از ماجرای ازدواجم خبردار شدند شیرینی خواستند. می گفتند باید توی خانه خودت پذیرایی کنی. اما امروز قضیه جدی شد. شرکت تعدادی مهمان خارجی دارد که تازگی برای بستن قرارداد آمده اند و قرار است مدتی اینجا بمانند. بعضی هایشان را از قبل می شناختم. وقتی فهمیدند تازه ازدواج کرده ام و همسرم ایرانی است از من تقاضا کردند یک مهمانی به سبک شرقی ترتیب بدهم. آنقدر اصرار کردند و دورم را گرفتند تا مجبور به پذیرفتن خواسته شان شدم و قول مهمانی را دادم.

توجه ام جلب شده بود. با دقت نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که گفت:

- این طوری نگاهم نکن. خودم می دانم قول احمقانه ای داده ام. اما چاره ای نداشتیم. یک پارتی اجباری آن هم به سبک سنتی گردنم گذاشتند و رفتند پی کارشان. عقل خودم به چیزی قد نمی داد. زودتر آمدم خانه شاید تو کاری بکنی. فنجان قهوه را جلوییش گذاشتم و پشت میز نشستیم. از حرفش تعجب کرده بودم، پرسیدم:

- خب چرا خودتان را توی مخمصه انداختید. چه لزومی داشت آنها بدانند ازدواج کرده اید؟

- عجب حرفی می زنی. برای درست شدن وضعیت اقامتت باید طبیعی رفتار می کردم. آخر کدام آدم متأهلی خودش را در محیط کار مجرد جا می زند؟ تازه

شرکت باید اطلاعات وضعیت دقیق کارکنانش را داشته باشد. اضافه کردن اسم تو در مدارک پرسنلی ام لازم بود.

- نمی فهمم حالا ناراحتی شما بابت چیست؟

- بابت چیست؟ خب معلوم است. می شود بگویی باید می شود یک مهمانی به سبک سنتی راه بیندازم؟ مهمانی سنتی ایرانی آن هم توی آمریکا؟! با طعنه گفتم:

- اگر نگرانی تان به خاطر برگزاری مهمانی است که از دست من کاری ساخته نیست. اما اگر اشکال کار از جهت سنتی بودن آن است شاید بتوانم کاری بکنم. لحن پر طعنه ام را ندیده گرفت و گفت:

- مثلاً چه کاری؟ برگزاری این مهمانی قطعی است و راه فراری ندارم.

همان طور که فنجانی قهوه برای خودم می ریختم، پرسیدم:

- چقدر وقت داریم؟

- تقریباً چهار هفته. قرار است شنبه آخر ماه قبل از برگشتن مهمان های خارجی شرکت به کشورهايشان این پارتی را برگزار کنیم تا به اصطلاح با یک تیر دو نشان بزنیم.

فکری به سرم زده بود. کمی سخت بود اما غیر ممکن نبود. با اطمینان گفتم:

- نگران نباشید همه کارها به عهده من. فقط پرداخت هزینه ها به عهده شما. ضمناً تعداد دقیق مهمانها را باید بدانم.

نفس راحتی کشید و گفت:

- واقعاً ممنون. تمام این دردرس ها زیر سر دو تا از دوستان ایرانی ام است که هوس کرده اند سر به سر من بگذارند. از نظر مخارج نگران نباش. فقط می ترسم. می ترسم تنهایی نتوانی از عهده اش بریایی و...

ساکت شد و جمله اش را ناتمام گذاشت. به جای او گفتم:

- می ترسید آبروریزی شود، نه؟ خیالتان راحت باشد. شما شنبه آخر این ماه

یک بزم ایرانی در منزلتان خواهید داشت. دیگر چه می خواهید؟
از همان شب دست به کار شدم. رویای زیبایی که در سرم شکل گرفته بود
هیجان زده ام می کرد. برای تهیه کارتهای دعوت از یک طرح سنتی الهام
گرفتم. چیزی شبیه طومارهای قدیمی. دو سر کاغذ را به دو چوب نازک بستم و
از دو طرف لوله اش کردم. ساعتها وقت گذاشتم تا تعداد مورد نیازم را تهیه
کردم و متنش را نوشتم. فقط جای اسم مهمانها را خالی گذاشتم. بعد نوار باریک
و ظریف دور هر کدام گره زدم. درست یک هفته قبل از روز مهمانی آنها را دست
امیر دادم. از دیدنشان متعجب شد و گفت:

- چه بامزه! اینها را از کجا آورده ای؟

- خودم درست کردم. فقط باید اسم مهمان ها را بالایش بنویسید.

درحالیکه تحسین از نگاهش می بارید یکی از طومارها را باز کرد و متنش را
خواند. ولی یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت:

- آب گوشت پارتی؟! آن هم برای این همه مهمان. چطور ممکن است؟

- غذایی سنتی تر از آب گوشت سراغ نداشتیم. نگران تهیه آن نباشید.
فکرش را کرده ام.

شب قبل از مهمانی تمام حبوبات را چند بار خیساندم و آبش را دور ریختم.
به این ترتیب خیالم راحت شد که مشکلی برای معده های نازک نارنجی مهمان
های آب گوشت نخورده مان پیش نخواهد آمد. داشتم حبوبات را می شستم که
امیر به کمکم آمد. وقتی کارمان تمام شد، همان طور که آستین هایش را پایین
می کشید به شوخی گفت:

- هر چه فکر می کنم می بینم با هیچ گوشت کوبی نمی شود این همه گوشت
را کوبید. امیدوارم خیال نداشته باشی از پاهایمان برای کوبیدن گوشت و نخود
استفاده کنیم.

خیلی جدی گفتم:

- خب اگر لازم باشد چرا که نه؟

برای لحظه ای با تردید نگاهم کرد ولی از برق نگاهم فهمید دستش انداخته ام. معلوم بود قانع نشده. نمی توانست بفهمد چطور می خواهم این مقدار گوشت را بکوبم. به همین خاطر گفت:

- امیدوارم جلوی مهمانها از من نخواهی این همه گوشت و نخود را بکوبم. بعد با خنده گفت:

- اگر معافم کنی قول می دهم چند تا از بچه ها را که بازوهای قوی دارند برای مراسم گوشت کوبان کت بسته تحویل دهم.
آسوده خاطر گفتم:

- فکر نمی کنم امشب کابوس کوبیدن گوشت دست از سرتان بردارد. گفتم که فکرش را نکنید درست می شود. فقط لطف کنید و فردا را بیرون از خانه بگذرانید. این طور وقت ها تنهایی راحت ترم. حتماً یادتان مانده قول داده اید در مورد این مهمانی هیچ دخالتی نکنید و همه خواسته هایم را گوش کنید.

درحالیکه نگرانی و اضطراب در چهره اش موج می زد. با اکراه حرفم را پذیرفت. می ترسید نتوانم از عهده کارها بر بیایم و آبرویش بریزد. اما با صبر و حوصله دندان روی جگر گذاشته بود و خرده فرمایش هایم را تحمل می کرد.

صبح روز شنبه تا وقتی امیر خانه بود هیچ کاری نکردم. برای آنکه دست تنها نباشم از سوزان خواسته بودم به کمکم بیاید. اولش از کارهایم تعجب کرد اما کم کم هیجان زده شد و مرتب سؤال پیچم می کرد. راجع به ایران کنجاو شده بود. همان طور که کارها را انجام می دادیم سعی کردم تا جایی که می توانم کنجاوای اش را ارضا کنم و به سؤالهایش جواب بدهم.

ساعت شش بعد از ظهر همه چیز آماده بود. با عجله برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. همراه با وسایل دیگری که مادر برایم فرستاده بود لباس مورد نظرم را هم پست کرده بود. البته مدل و رنگش به سلیقه خودم بود. وقتی آن را پوشیدم

و جلوی آینه ایستادم از شدت خوشحالی دستهایم را به هم کوبیدم و یک دور کامل دور خودم چرخیدم. باز به آینه نگاه کردم که دختری را نشان می داد در لباس زنان عهد قاجار. با شلیته و شلوار ارغوانی از جنس پارچه ای براق و جلیقه ای سیاه که رویش با مروارید ها سنگهای ریز و درخشانی تزیین شده بود و کفشهای بی پاشنه متناسب با رنگ لباس. با چارقندی که موها زیر آن پنهان شده بود و سنجاق مرواریدی زیر گلو. این بار غزال مسافر هم کاملاً راضی به نظر می رسید.

برای پذیرایی از مهمانها سالن بزرگ و وسیع زیرزمین را در نظر گرفته بودم. به سرعت راهی زیر زمین شدم. از دیدن فضای سنتی آنجا دلم لرزید. ذوق زده اطرافم را نگاه کردم. همه آن چیزها را دست تنها تدارک دیده بودم اما حتی برای خودم هم باورکردنی نبود که در دل یک کشور غربی شبی کاملاً ایرانی را پیش رو داشته باشم و بتوانم خودم را در آن گم کنم. بوی اسپند و کندر شامه ام را نوازش می داد. دو طرف در ورودی دو تخت مفروش از گلیم های دست بافت ایرانی و قلیانی آماده کشیدن گذاشته بودم و بالای هر تخت فانوسی روشن بود. نگاهم به سماور برنجی افتاد که آبش جوش آمده بود. جای را دم کردم. حالا جای خوش عطری داشتیم تا در استکان های کمر باریک دور طلایی برقصد. گوشه و کنار زیرزمین را با صنایع دستی ایران تزیین کرده بودم. کنار حوض کوچک که صدای شرشر آب فواره اش سکوت محیط را می شکست مجمعه بزرگی پر از میوه های فصل به چشم می خورد. روی سفره های طولی که میان سالن پهن شده بود سبدهای سبزی پیاله های ترشی و گوشت کوب های کوچک مخصوص دیزی خودنمایی می کرد. دو سوی سفره شمعدانهای لاله عباسی منتظر بودند تا دستی از راه برسد و روشنشان کند. لحظه ای از خاطرم گذشت که اگر آرامش و لطافت را می شد دید جز در چنین فضایی قابل دیدن نبود.

کنار دستگاه استریو رفتم و دگمه اش را فشار دادم. صدای موسیقی ایرانی

در فضا طنین انداخت. بی اختیار به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را بستم. باز همان بغض آشنا گلویم را در مشت خود فشرد بی آنکه خیال شکستن داشته باشد. با شنیدن صدای امیر که تند و پشت سر هم حرف می زد به خود آمدم. چیزی از حرفهایش نفهمیده بودم. فشاری به گلویم آوردم تا وقت حرف زدن صدایم بغض آلود نباشد. بعد از تاریکی بیرون آمدم. امیر که از دیدن فضای زیرزمین هیجان زده شده بود گفت:

- غزال تو چه کار کردی؟ باورم نمی شود. انگار خواب...

جمله اش را نیمه تمام رها کرد و به من خیره شد. می دانستم از دیدنم در آن لباس متعجب می شود. این رفتارش طبیعی بود. برای آنکه فرصتی داشته باشد تا بر خود مسلط شود بی توجه به حیرتش پشت به او کردم و آرام گفتم:

- باید شمع ها را روشن کنیم.

بی آنکه حرفی بزند به کمکم آمد. هر کدام یکی از شمع ها را روشن کردیم. قد راست کردم تا چیزی بگویم که دیدم امیر یک زانویش را زمین گذاشته و چند دسته سبزی را توی دستش زیر و رو می کند. بعد مردد پرسید:

- اینها را تو دسته کرده ای؟

با سر جواب مثبت دادم. آخر تمام سبزی های گلخانه را بعد از شستن با نخ های ظریفی دسته کرده بودم. دسته هایی کوچک از ریحان و تربچه نقلی و تره. دوباره صدایش با تعجب بلند شد:

- اینها را دیگر از کجا آورده ای؟

با خنده داشت گوشت کوبهای کوچک دیزی را نشانم می داد. می خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

- باورم نمی شود تو واقعاً من را شوکه کرده ای.

یک دفعه از جایش بلند شد و گفت:

- لباست چقدر زیباست. مثل شاهزاده خانم های توی قصه ها شده ای.

می دانستم صادقانه می گوید. امیر جوان بی شیله پيله ای بود. کمتر می توانست احساسش را پنهان کند. اگر هم به زبان نمی آورد از خطوط چهره اش می شد احساسش را فهمید. درست نقطه مقابل من. به جای هر حرفی تشکر کوتاهی کردم و گفتم:

- امیدوارم از همه چیز راضی باشید. من تمام سعی ام را کرده ام. حالا نمی دانم خوشتان آمده یا نه؟

جوابی نداد. وقتی سکوتش طولانی شد دزدکی نگاهش کردم چنان با سماجت به من زل زده بود که اگر اولین مهمانهای دعوتی از راه نرسیده بودند نمی دانستم باید چه کار کنم. امیر ناچار شد برای استقبال از آنها دست از سماجت بردارد و برود. سوزان کنار در ورودی محوطه جلوی ساختمان ایستاده بود تا مدعوین را از راه حیاط پشتی به سالن پذیرایی راهنمایی کند. از آن لحظه سخت گرفتار شدم.

امیر در همه کارها کمکم می کرد. از ریختن چای گرفته تا تعارف و پذیرایی و بالاخره کار پخش کردن دیزی ها شروع شد. او همچنان متعجب بود و هرازگاهی حیرتش را به زبان می آورد. رضایتی آمیخته با تعجب چهره تک تک مدعوین را پوشانده بود. امیر به خواست من به آنها گوشزد کرده بود تا لباس های راحت و غیر رسمی به تن کنند و جالب این بود که همه رعایت کرده بودند. حتی خانم ها با شلوار جین به مهمانی آمده بودند. چه شانس بزرگی و گرنه با کراوات و کت و شلوار و لباسهای شب که نمی شد سر سفره پهن شده روی زمین نشست. منظره خوردن آب گوشت و کوبیدن گوشت هایشان با گوشت کوبهای کوچک دیدنی بود. بخصوص در مورد مهمانهای خارجی. اما چند نفر از بچه های ایرانی به دادشان رسیدند. آنها دور سفره می گشتند و راه کار را نشانشان می دادند. این میان صدای خنده های بلند و پر هیجان خانم های خارجی سالن را برداشته بود. آن شب چند تا از بچه های ایرانی چنان متأثر شدند که اشک توی چشم

هایشان حلقه زد. حتی دو نفرشان پای قلیان و بساط چای به گریه افتادند. امیر دوربین به دست از تمام صحنه های آن شب فیلم گرفت. چند بار دیدم که دوربین را روی من متوقف کرده است. نمی خواستم بی خود و بی جهت به خودم دل خوشی بدهم و کارهایش را جور دیگری معنی کنم. از آن گذشته حیغم می آمد که آن شب خاطره انگیز را با این افکار خراب کنم.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. همه مدعوین خارجی رفته بودند. فقط یک مهندس چینی و همسرش هنوز مانده بودند. موقع خداحافظی مهندس جوان درحالیکه از من تشکر می کرد گفت:

– من و همسرم هرگز امشب را فراموش نمی کنیم.

بعد رو به امیر کرد و گفت:

– باید بابت داشتن چنین همسری به شما تبریک گفت. مطمئناً ابتکار و هنر ایشان در اداره خانه کمتر از مهارت و لیاقت شما در مدیریت شرکت نیست. امیدوارم در سفری که به چین خواهید داشت افتخار داشته باشم از همسران هم پذیرایی کنم.

امیر برای بدرقه آنها از سالن خارج شد. ولی من همراهشان نرفتم. بعد از خداحافظی همان طور که به سوی جمع دوستان امیر برمی گشتم به حرفهای مهندس چینی فکر کردم. تا آن لحظه هیچ اطلاعی از موقعیت شغلی امیر نداشتیم. فقط می دانستم مهندس مکانیک است و در یک شرکت نصب و راه اندازی تجهیزات ماهواره ای کار می کند اما حالا فهمیده بودم که خودش مدیر شرکت است.

دوستان امیر روی یکی از تخته های مفروش دورهم نشسته بودند. به آنها نزدیک شدم. یکی از خانمها کنار رفت و از من دعوت کرد تا پهلویش بنشینم. تشکر کردم و کنارش جا گرفتم. گفتم:

– باید ببخشید. تا الان سرم شلوغ بود. نتوانستم با تک تک شما آشنا شوم.

خوشحال می شوم اگر خودتان را معرفی کنید.
یکی از آنها که جوانی سرزنده به نظر می رسید به سرعت داوطلب شد و گفت:

- ای به چشم. الان خودم زحمت دوستان را کم می کنم. من سعید هستم. ایشان هم نامزدم فریبا. آن آقای که رو به رویم نشسته و سگرمه هایش تو هم است سروش خان گل است. این یکی هم که بغل دستم نشسته و منتظر معرفی مانده فرشاد عزیز رئیس بنده است. البته ایشان هم به همراه رئیس خودشان یعنی شراره خانم اینجا آمده اند.

از لحن با مزه و شوخ سعید خوشم آمد. پیدا بود بسیار خون گرم است. کم کم سر صحبت باز شد و با آنها بیشتر آشنا شدم. در خلال حرفهایشان فهمیدم سروش قبلاً ازدواج کرده ولی از همسرش جدا شده. با اینکه سعی می کرد خودش را شاد و بشاش نشان دهد اما چشمهای غمگین اش او را لو می داد. دیگر امیر هم به جمع ما پیوسته بود. داشتم با فریبا صحبت می کردم که صدای سروش توجه ام را جلب کرد.

- غزال! حافظ دارید؟

- البته چطور مگر؟

- می خواستم خواهش کنم کتاب را برایمان بیاورید. توی این جمع صمیمی فقط جای حافظ خالی است.

امیر به جای من بلند شد و درحالیکه دور می شد گفت:

- من می آورم به شرطی که مرثیه خوانی راه نیاندازی.

وقتی برگشت دیوان حافظ را به سروش داد. سروش هم بی معطلی از من

پرسید:

- می شود یک فال برای من بگیرید؟

نمی دانم از کجا فهمید من هم حافظ را دوست دارم و می توانم برایش فال

بگیرم. نگاهش به قدری مظلوم بود که بدون مقاومت کتاب را گرفتم و چشمهایم را بستم و گفتم یا خواجه حافظ شیرازی...
نگاهم روی ابیات ثابت ماند. از زیر چشم مراقب سروش بودم که مضطرب چشم به من دوخته بود.

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس
که چنان زو شده ام بی سروسامان که می‌رس
کس به امید وفا ترکِ دل و دین مکناد
که چنانم من از کرده پشیمان که می‌رس
چشمهایش غرق اشک بود. نگذاشت ادامه بدهم و خواند:
گفتمش زلف به خون که شکستی؟ گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌رس

نمی توانستم نگاهم را از صورتش بردارم. پلک هایش را روی هم گذاشته بود و با سوز دل ابیات را به زبان می آورد. چشمهایش را که باز کرد جوی باریکی اشک روی گونه اش روان شد. امیر به سرعت خودش را پشت سر سروش رساند و همان طور که با دست شانه اش را می فشرد گفت:

- بس کن پسر! باز که شروع کردی. کی می خواهی دست از این کارها برداری. دنیا که به آخر نرسیده. می دانستم باز مرثیه خوانی راه می اندازی.
ظرف نیم ساعت همه قصد رفتن کردند. حال خراب سروش همه را منقلب کرده بود. وقتی داشت خداحافظی می کرد سرش را پایین انداخت و از در عذرخواهی در آمد و گفت:

- باید ببخشید. مثل اینکه شیرینی امشب را به کامتان تلخ کردم. دست خودم نیست. گاهی بدجوری دلم می گیرد. شاید این فضا و حال و هوایش خاطرات گذشته را برایم زنده کرد. نمی دانم فقط خواهش می کنم از دست من دلیگر نشوید.

شتابزده گفتم:

- لطفاً عذرخواهی نکنید. همه ما گاهی اینطور می شویم. هر چه باشد هم وطن هستیم و این طور وقتها باید به درددل هم گوش کنیم. خدا کند حداقل کمی سبک شده باشید.
پوزخندی زد و گفت:

- هم وطن. بله. هم وطن هستیم. درست گفتید. سبک شدم. اما بدبختی این است که :

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

بعد با یک خداحافظی سریع از ما جدا شد.

نفهمیدم چطور با دیگران خداحافظی کردم. تمام ذهنم روی حرفهای سروش دور می زد. امیر برای بدرقه با آنها همراه شد و من خاموش و مردد گوشه ای نشستم. تا وقتی که امیر برگشت آرام و ساکت به کفشهایم خیره شده بودم. با دیدنش بی معطلی پرسیدم:
- منظور سروش را نفهمیدم.

- چیز مهمی نیست. ما به این تغییر رفتارهای او عادت کرده ایم. آخر همسر سابقش ایرانی بود.

بعد خیلی سریع اضافه کرد:

- بهتر است مسئله را فراموش کنی. ضمناً نمی دانم چطور باید از تو تشکر کنم. در واقع شرمنده ام کردی.

بی توجه به حرفش لبه پر چین دامنم را صاف کردم و گفتم:

- احتیاجی به تشکر نیست. راستش را بخواهید همه این کارها را برای دل خودم کردم. آدم ها همه اینطوری اند. مثل من مثل سروش مثل همه. تا چیزی داریم از آن غافلیم اما تا از دستش می دهیم افسوس نداشتنش را می خوریم.

روزی زندگی در این کشور همه آرزویم بود. حالا می فهمم چقدر در اشتباه بودم. می دانید اینجا همه ایرانی ها چیزی را گم کرده اند. آنها مثل ساقه هایی جدا مانده از خاک به امید دادن ریشه جدید در خاک نشسته اند. اما تازه وقتی در خاک بیگانه پا می گیرند می فهمند آنها را پس می زند. شاید چون برای زندگی به صفا و ایثاری محتاجند که در غرب حکم کیمیا دارد.

صدای سرفه امیر رشته افکارم را پاره کرد. حضور او را به کلی فراموش کرده بودم. دستپاچه گفتم:

- آخ باز چانه ام گرم شد. بهتر است به فکر جمع و جور کردن اینجا باشیم. باید کارها را سروسامان بدهیم.

خواستم از جایم بلند شوم که سؤال امیر منصرفم کرد.

- غزال! تو واقعاً نوزده سال داری؟

- خب بله. نوزده سالم است. فکر کردید از روی احساسات بچه گانه حرف می زنم نه؟

- تو همیشه نسب به من کج خیالی. من کی این حرف را زدم! برعکس به نظر من خیلی پخته تر از سن و سالت هستی. فقط یک مشکل داری آن هم قضاوت عجولانه ات است که البته در مورد من سنگ تمام گذاشته ای مثل اینکه دوست داری محاکمه ام کنی.

همان طور که بلند می شدم گفتم:

- درست است. خوب گفتید. اتفاقاً همین الان محکوم هستید دست به کار شستن ظرف ها و نظافت خانه شوید.

خنده اش گرفت.

- یادم رفته، سنگ پای کجا معروف است؟

با پروئی گفتم:

- قزوین.

لباسهایم را که عوض کردم برای جمع و جور کردن آشپزخانه به طبقه پایین برگشتم. تا ساعت ۳:۳۰ شب گرفتار شست و شو و خشک کردن ظروف بودیم. بعد از تمام شدن کار ظرفها گفتم:

– هر دو خسته ایم. باید استراحت کنیم. فردا وسایل زیرزمین را جمع و جور می کنیم.

– نه احتیاجی نیست.

– یعنی استراحت نکنیم؟!

– منظورم استراحت نبود. جمع و جور کردن وسایل زیرزمین را گفتم. می خواهم به همین شکل باقی بماند. بدن نیست توی خانه یک جای سنتی برای پذیرایی داشته باشیم.

رفتم توی این فکر که منظورش از « داشته باشیم » چی بود که با دو فنجان چای پشت میز نشست و همان طور که یکی را جلوی من می سُراند گفت:

– خب حالا همان طور که چای می خوریم برایم تعریف کن کارها را چطور ردیف کردی. دوست دارم همه چیز را بدانم.

– فکر نمی کنید کمی دیر وقت است. فردا هم روز خداست.

– اما امشب قشنگتر از بقیه روزها و شبهای خدا بود. پس همین امشب بگو. – باشد حالا که اصرار دارید همین امشب می گویم. اگر راستش را بخواهید تهیه وسایل مورد نیازم کار آسانی نبود. آن هم اینجا. به همین خاطر لیستی از چیزهایی که لازم داشتم را تهیه کردم و از مادرم خواستم آنها را برایم پست کند. خوشبختانه همه چیز به موقع به دستم رسید البته با کمک مادرم و گر نه تمام برنامه هایم به هم می ریخت. در مورد وسایل تزئینی هم تعدادی را از ایران آورده بودم. مثل چراغهای لاله. بعضی هاشان را هم از انباری کنار آشپزخانه پیدا کردم. تختههای اتاق مهمان را هم با کمک سوزان پایین آوردم. دیگر چی مانده بگویم؟ آهان از تهیه آب گوشت برایتان نگفتم. آبگوشت را در یک ظرف بزرگ

پختم و بعد توی دیزی ها ریختم و همان طور که دیدید در فر گرمشان کردم و بقیه کارها را هم که خودتان بودید و دیدید. همه اش همین بود که گفتم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

- از لباس چیزی نگفتی. آن را از کجا آورده ای؟ باید بگویم جالب ترین چیزی بود که توجه همه را جلب کرده بود. بچه های ایرانی کیف کرده بودند و حتی بعضی از مهمانهای خارجی فکر می کردند همیشه همین طوری لباس می پوشی. خودم بیشتر از همه متحیر شدم. تا مدتی فکر کردم کس دیگری رو به رویم ایستاده است.

چند ثانیه ساکت شد. از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- لباسم را مادرم از ایران برایم فرستاد. طرح و رنگش را تلفنی برایش گفتم او هم طبق سفارش آن را آماده کرد.

- به هر حال که سنگ تمام گذاشتی. حتی فکرش را هم نمی کردم بتوانی چنین مهمانی جالبی برپا کنی. باید بگویم به سلیقه ات ایمان آورده ام. حالا نمی دانم با چه زبانی تشکر کنم. می دانی؟ امشب موقعیت خوبی برای شرکت فراهم شد و حتی چند پیشنهاد قرارداد جدید داشتیم. خودت که دیدی چینی ها از ما خواستند برای راه اندازی تجهیزات ماهواره ای به کشورشان سفر کنیم.

شنیدن موضوع سفرش آزارم می داد. سعی کردم برخورد مسلط بمانم. بلند شدم که بروم و در همان حال گفتم:

- از این بابت خوشحالم. در غیر این صورت امکان ورشکست شدنتان زیاد بود. شاید قراردادهای جدید بتواند کفاف مخارج مهمانی امشب را بدهد. چون صورتحساب های آبداری روی میزتان گذاشته ام. از همه اینها گذشته بد نیست غذاهای چینی را هم امتحان کنید. شاید تجربه شیرینی باشد.

او هم از جایش بلند شد و گفت:

- می دانم شوخی می کنی. خودت می دانی تنها چیزی که مهم نیست

موضوع خرج و مخارج جشن است. از این لحاظ خیالت راحت باشد. به هر حال باز هم ممنون.

چند قدمی دور نشده بود که ایستاد. متفکر نگاهم کرد و گفت:

- راستی انگار راجع به خوراک های چینی چیزی گفتی. حالا که فکرش را می کنم می بینم این غذاها با ذائقه ام جور در نمی آید. برای همین خیال دارم چند تا از مهندس های شرکت را همراه یک سرپرست به این سفر بفرستم. خب شب بخیر.



از اعتراف به این مطلب بیزار بودم. اما با شنیدن جمله آخرش تمام خستگی آن شب از تنم بیرون رفت و خوابی شیرین به سراغم آمد.

مدتی از آن شب رویایی گذشت. آن روزها همه چیز به ظاهر خوب و عالی بود اما من روز به روز نا آرام تر می شدم. انگار در هیپروت سیر می کردم. گاهی انجام کارهای روزانه برایم سنگین بود. تفریحی جز رفتن به کالج و درس خواندن نداشتم. در واقع سرم در لاک خودم بود و دنیای اطرافم را نمی دیدم. احساسی به من می گفت که این طور راحت ترم. نمی خواستم تغییری در زندگی ام بدهم و همه این چیزها از همان شب کذایی شروع شده بود. عوض شدن امیر و رفتار مهربان و دوستانه اش زنگ خطری برایم بود. در واقع رفتار جدیدش به جای آرامش و خشنودی تشویش و دلهره ام را بیشتر می کرد. شک نداشتم که دوستش دارم اما توجه او بیشتر به دغدغه ام دامن می زد. حس می کردم مرا به چشم کارمند لایقی می بیند که می تواند کدبانوی شایسته ای برای خانه بزرگ و زیبایش باشد. همچنان به او بی اعتماد بودم.

این بدبینی خیالی ام نسبت به او باعث شده بود تا احساسم هر لحظه رنگی به خود بگیرد. اوایل فکر می کردم نوع پوشش و حفظ حجابم او را از محافل

عمومی و دوستان قدیمی اش گریزان کرده است اما کم کم فکر دیگری به سرم افتاد. شاید پای زن یا دختر در میان باشد. می دانستم او دوست ندارد با من در اجتماعات ظاهر شود. مطمئن بودم. مهمانی آب گوشت هم یک استثنا بود. با این وصف هرازگاهی در امواج مثبتی که به سویم می فرستاد غرق می شدم. تا می خواستم از غفلتش استفاده کنم و به چشمهایش خیره شوم نگاهش را به سرعت می دزدید. نمی دانستم تعبیر این کارش چیست؟ گرفتار دور باطلی شده بودم که گریزی از آن نبود.

یک شب مثل همیشه داشتم درس هایم را مرور می کردم که تلفن زنگ زد. امیر یک سری از کارهای شرکت را به خانه آورده بود و توی کتابخانه پشت کامپیوتر نشسته بود. توجهی به صدای زنگ نکردم. صدای تلفن برای چهارمین بار بلند شد که امیر گوشی را برداشت. بعد هم صدایش را شنیدم که می گفت:

- غزال با تو کار دارند.

- کیه؟

- گیتا.

گوشی را برداشتم.

- الو! گیتا جان سلام.

- سلام چطوری؟

- خوبم. چی شده یادی از ما کردی؟

- من همیشه به یاد تو هستم. الان هم برای همین زنگ زدم. یک پیشنهاد

عالی برایت دارم.

- چه پیشنهادی؟

- خوب گوش کن اگر این بار هم مخالفت کنی باید فراموش کنی دوستی به

نام گیتا داری.

- به جای تهدید بهتر نیست طوری حرف بزنی که سردر بیاورم؟

- صبر کن! حالا می گویم. راستش من با یک گروه از بچه های باشگاه جوانان می خواهیم برای دو روز به کمپینگ برویم. بعضی هاشان را می شناسی از بچه های کالج هستند. بقیه هم بچه های خوبی اند. دوست دارم تو هم بیایی.
- از اینکه به فکر من بودی ممنونم. ولی خودت که می دانی الان شرایط مناسبی برای این کار ندارم.

- باز شروع کردی. این شرایط مناسب کی پیدا می شود؟ غزال این بار جدی جدی از دستت عصبانی می شوم. گفته باشم.
- گیتا جان اصرار نکن. به خدا اصلاً حوصله این برنامه ها را ندارم. باشد برای یک وقت دیگر.

گیتا سکوت کرد و جوابی نداد. دوباره گفتم:

- گیتا؟ گیتا؟ پشت خطی؟

وقتی جوابی نشنیدم با التماس گفتم:

- گیتا! خواهش می کنم. قهر نکن. خب من... من نمی توانم... تازه باید با امیر

هم صحبت کنم. نمی دانم نظر او چیست؟

- خب چه عیبی دارد امیر هم با ما بیاید.

- چی! امیر؟ نه بابا اینکه اصلاً شدنی نیست.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای امیر از پشت سرم بلند شد.

- چی اصلاً شدنی نیست؟

به سرعت چرخیدم. امیر آنجا ایستاده بود. می خواست بداند قضیه چیست.

گیتا هم یک ریز حرف می زد. دیگر چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم. ناچار گفتم:

- لطفاً چند لحظه صبر کن!

دکمه انتظار را فشار دادم تا گیتا نتواند چیزی از حرفهایم بشنود. به امیر

گفتم:

- فکر نمی کردم فال گوش بایستید.
دلخور گفت:

- از اینجا رد می شدم شنیدم گفתי باید با من صحبت کنی. بعد هم گفתי شدنی نیست. برای همین کنجکاو شدم.

از سر دلجویی لبخندی زدم.

- چیز مهمی نیست. گیتا از من دعوتی کرده که تمایلی به پذیرفتنش ندارم.

- چه دعوتی؟

- برای رفتن به کمپینگ. البته شما را هم دعوت کرده. ولی فکر کردم...

فکر کردی چی؟

- خوب فکر کردم که...

نمی دانستم چه بگویم. اصلاً فکری نکرده بودم. چون دید نمی توانم جوابش را بدهم به طرفم آمد و گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- من با گیتا صحبت می کنم.

دکمه وصل ارتباط و آیفون را فشار داد.

- الو! من امیرم. سلام گیتا.

- سلام امیر. چطوری؟

- خوب ممنون. موضوع چیه؟

- هیچی. طبق معمول غزال فقط بلد است بگوید نه. اصلاً معلوم نیست چرا با هر کاری مخالف است. پیشنهاد یک گردش دسته جمعی را دادم فکر نکرده جواب رد می دهد. بعد هم بهانه تو را می آورد. می گویم با امیر بیایید باز مخالف است. باورکن از دستش دیوانه شده ام.

امیر با خنده گفت:

- حالا چرا عصبانی می شوی؟ من با او صحبت می کنم.

- پس منتظرم.
- تا ببینیم. خدا حافظ.
- امیر گوشی را گذاشت. بعد به طرفم برگشت و مهربان پرسید:
- می شود دلیل مخالفت را به من بگویی؟
- روی مبل نشستم و بی اعتنا شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- همین طوری حوصله ندارم.
- چرا حوصله نداری؟
- کلافه شده بودم. اصلاً به او چه ربطی داشت؟ سعی کردم آرام بمانم و پاسخ مناسبی به او بدهم.
- من آنها را درست نمی شناسم. نمی دانم کجا باید بروم. حتی نمی دانم آنجا باید چه کار کنم. به اضافه خیلی چیزهای دیگر. حالا راضی شدید.
- نه اینها که گفתי دلیل نمی شود. خب بعد از اینکه با آنها بروی هم می شناسی شان هم می فهمی کجا می روند و چه کار می کنند بعد هم یاد می گیری اینطور وقت ها چه کاری باید کرد.
- بداخلاق و بی حوصله گفتم:
- اگر خیلی علاقه مندید می توانید خودتان با آنها بروید.
- برعکس من با خوش خلقی گفتم:
- با تو؟
- کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- می شود دلیل این همه اصرارتان را بدانم؟
- بله چون برایت لازم است. دو روز پیش گیتا تلفنی با من صحبت کرد. به خاطر رفتار عجیبی که این اواخر نشان داده ای به شدت نگران بود. به من گفت فکر ترتیب دادن برنامه ای است که کمی روحیه ات را عوض کند از من قول همکاری گرفت. من هم قول دادم. آن وقت نمی دانستم چه برنامه ای دارد. حالا

فهمیدم چه نقشه ای داشته. خب توضیحاتم کافی بود؟

سرم را پایین انداختم. توی دلم گفتم بیچاره من که گیر دست تو افتاده ام.

یعنی اگر خودت را به آن راه بزنی همه چیز درست می شود؟

- حالا چه می گویی؟

- دلم نمی خواهد تنها بروم. یعنی فکر نمی کنم کار درستی باشد.

- اگر تو بخواهی من هم می آیم.

مستأصل گفتم:

- نه نمی شود. یعنی نباید بیایید. یعنی...

ساکت شدم. با تعجب نگاهم می کرد. نمی خواستم کار به اینجا کشیده شود

اما حرفی بود که گفته بودم. ناراحت پرسید:

- چرا؟ چرا من نباید با تو بیایم؟

نمی دانستم چه بگویم با لکنت گفتم:

- خب... چون...

- چون چی؟

برای اینکه پشیمان نشوم با سرعت گفتم:

- چون آنها نمی دانند. یعنی غیر از گیتا که بسته و گریخته چیزهایی می داند کسی چیزی از ماجرایم نمی داند. به کسی نگفته ام چطور وارد آمریکا شده ام. لزومی نداشت کسی از ازدواجم و مشکلات بعد از آن چیزی بداند. حالا هم نمی خواهم کسی بویی از ماجرا ببرد.

ساکت روی مبلی کنارم نشست و به من چشم دوخت. به نظرم رسید که زیر پایم خالی شده است و در هوا معلق مانده ام. او هم رنگ به چهره نداشت. کمی بعد آرام دستی به صورتش کشید نگاهش را دزدید و با صدایی بم گفت:

- پس در این صورت انتخاب به عهده خودت است. قرار بود این گردش مایه انبساط خاطرت باشد نه اینکه دل نگرانی هایت را دامن بزندی.

نمی خواستم ضعف نشان بدهم. اگر من هم مثل او از جمع می گریختم اتفاقی نمی افتاد. تازه شده بودم مثل خودش. مصمم سرم را بالا گرفتم و گفتم: - من نه از چیزی می ترسم نه نگرانم. فقط دلم می خواهد توی خلوت خودم باشم و کسی کاری با من نداشته باشد. بعداً خودم از گیتا دلجویی می کنم. قبل از آنکه جمله ام تمام شود از جایش بلند شد و درحالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- هر طور صلاح می دانی. باید کاتالوگهایی را که احتیاج دارم از انباری بیرون بیاورم. یادم نمی آید کجا گذاشتمشان.

می خواست بی اهمیتی موضوع را به من نشان بدهد اما از اخمش پیدا بود این طور نیست. کاملاً گیج و بی حواس بود. فقط داشت قیافه می گرفت.

سرم به شدت گیج می رفت. دنبالش راه افتادم. می خواستم فنجانی چای برای خودم درست کنم. دنبال نبات می گشتم که صدایی وحشتناک همراه فریاد امیر از جا پراندم. بعد از آن دیگر صدایی نیامد. وحشت زده در کابینت را رها کردم و به سرعت خودم را به انباری پشت آشپزخانه رساندم. با دلهره در انبار را باز کردم. دیدن چهره امیر که پیشانی اش را در دست می فشرد آرامم کرد. خیالم راحت شد که سالم است و هرچه بوده به خیر گذشته. نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

- چی شده؟

قبل از اینکه پاسخی بشنوم توجه ام به قطعه چوبی قطور و خرت و پرت هایی جلب شد که روی زمین افتاده بود. دستپاچه دوباره امیر را برانداز کردم و گفتم:

- چه خبر شده؟ تو که آسیب...

دیدن خونی که از لای انگشتانش بیرون می زد و روی صورتش می ریخت صدایم را برید. با عجله گفتم:

- زخمی شدی؟

- نگران نشو. چیز مهمی نیست. می خواستم کاتالوگها را از بالای کمد بردارم اما یادم به چوب روی آنها نبود. یک دفعه همه چیز روی سرم برگشت.
از نگاهم فهمید به شدت ترسیده ام. برای آنکه آرام شوم با ملایمت گفتم:
- فقط یک خراش کوچک است.

دیگر نایستادم. تند به آشپزخانه رفتم و تنظیف تمیزی پیدا کردم. داشتم به انباری برمی گشتم که دیدم خودش وسط آشپزخانه ایستاده است. یکی از صندلی ها را جلو کشیدم تا بنشیند. تنظیف را دستش دادم و گفتم:
- با این جلوی خون ریزی را بگیر تا اورژانس را خبر کنم.
- نه لازم نیست. چیز مهمی نشده. فقط جعبه کمک های اولیه را از حمام اتاق خواب برایم بیاور.

جای بحث و جدل نبود. خیلی ترسیده بودم. تمام پیراهنش خونی شده بود.
نمی دانم پله ها را چطور بالا رفتم. ظرف چند ثانیه جعبه کمک های اولیه را پیدا کردم و دوباره کنارش بودم. جعبه را باز کردم و گفتم:
- اگر رویش را محکم فشار بدهی تا شدت خونریزی کم شود می توانم سریع برسانمت بیمارستان.

- نه، گفتم که لازم نیست.

رنگ به صورتش نمانده بود. ناچار گفتم:

- بگذار تنظیف را روی زخم فشار دهم.

دستم را روی تنظیف گذاشتم. بی حال دستش را عقب کشید و بی حرکت نشست. بعد از چند لحظه پرسید:

- می توانی زخم را ضدعفونی و پانسمان کنی؟

- شاید احتیاج به بخیه داشته باشد. من که بلد نیستم.

- نه نیازی به بخیه ندارد. هر کاری می گویم انجام بده. خودم راهنمایی ات

می کنم.

بعد برایم گفت چه کار کنم. وقتی زخمش که نسبتاً عمیق بود را بستم دیگر رمقی برایش نمانده بود. از حرف زدنش پیدا بود ضعف شدیدی دارد و با ملایمت گفتم:

- باید سر و رویت را تمیز کنیم.

- فعلاً نه. شاید بعداً.

بی توجه به حرفش با عجله به طبقه بالا رفتم پیراهن تمیزی پیدا کردم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. پیراهن را روی پایش گذاشتم و گفتم:

- تا این را بیوشی کمی آب قند برایت درست می کنم.

منتظر حل شدن قند بودم که دیدم هنوز پیراهن روی پایش افتاده و پلکهایش را به هم فشار می دهد. تنظیف تمیز دیگری برداشتم. کمی آن را خیس کردم و گفتم:

- باید سر و صورتت را تمیز کنم و گرنه خون ها خشک می شود و اذیت می کند.

حال و روز خوبی نداشت. بی حال چشمهایش را باز کرد و به صورتم خیره شد. تنظیف را روی صورتش کشیدم. به سرعت پلکهایش را روی هم گذاشت. به نظرم آمد عضلات صورتش سخت منقبض شده است. معلوم بود از این کار ناراضی است. فکر کردم حوصله اش را ندارد اما چاره ای نداشتیم. رگه های خشکیده خون تمام صورت و گردنش را پوشانده بود. خودم هم معذب بودم. از این همه نزدیکی به او خجالت می کشیدم. دستهایم می لرزید. نفسم را در سینه حبس کردم. بعد از تمام شدن کارم گفتم:

- کمی آب قند بخوری بهتر می شوی.

لیوان را از دستم گرفت و جرعه جرعه آب قند را قورت داد. بالای سرش ایستادم و جدی گفتم:

- اول پیراهنت را عوض کن. بعد کمکت می کنم دراز بکشی. با این وضع که نمی شود. بخوابی.

هرکاری از او می خواستم انجام می داد بی آنکه اعتراض بکند. وقتی داشت پیراهنش را در می آورد رویم را به سمت دیگری گرداندم و خودم را به جمع و جور کردن وسایل پانسمان مشغول کردم. بعد دوباره به سویش برگشتم و پرسیدم:

- می توانی راه بروی؟

حرفی نزد اما بلند شد و روی پاهایش ایستاد مردد بودم می توانم کمکش کنم یا نه؟ چون از نظر جثه و اندام خیلی کوچکتر از او بودم اما او برای راه رفتن مجبور بود به جایی تکیه کند. جلو رفتم و گفتم:

- دستت را روی شانه من بگذار و آرام بیا. عجله نکن.

باز هم بی چون و چرا حرفم را گوش کرد و آهسته کنارم قدم برداشت. لرزان و نامتعادل راه می رفت. از صدای تنفس نامنظمش پیدا بود کاملاً خسته شده. خون زیادی از بدنش رفته بود و دچار ضعف شده بود. روی مبل که نشست تا نفسی تازه کند دوباره به طبقه بالا رفتم و ظرف ده دقیقه بستر راحتی کنار بخاری برایش درست کردم. آرام روی آن خزید و دراز کشید. کنارش نشستم و با ملاطفت پرسیدم:

- چیزی لازم نداری؟ می خواهی دکتر خبر کنم؟

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسید آهسته و بریده گفت:

- نه ممنون. خیلی به زحمت افتادی. نگران نباش. فقط باید کمی بخوابم.

دیگر چیزی نگفت. تمام شب کنار بسترش نشستم. گاهی سرم را روی مبل می گذاشتم و چرت کوتاهی می زدم اما با هر تکان کوچک او مثل فنر از جا می پریدم و به صورتش دقیق می شدم. بعد از نماز صبح دیگر خواب به سراغم نیامد. کم کم خیالم راحت شده بود. دوباره کنار بسترش لمیدم و فارغ البال به

تماشایش نشستیم. تنفسش منظم تر از شب گذشته بود اما دیدن صورت مردانه اش که هنوز بی رنگ و مهتابی بود دلم را به درد می آورد.

عاجزانه نالیدم: «خدایا این چه دردی است که به جانم انداخته ای؟» چهره معصومش قلبم را می لرزاند. روشنایی سپیده دم اتاق را روشن کرده بود. از شدت تأثر سرم را روی زانو گذاشتم و آه کشیدم.

– غزال! تو نخواستی؟

صدای ضعیف امیر بود که از من سؤال می کرد. سرم را بلند کردم لبخندی زدم و گفتم:

– چرا برای نماز بیدار شدم دیگر خوابم نبرد. چیزی می خواهی؟

همان طور که نگاهم می کرد گفت:

– نه ممنون. دیشب ترساندمت. نه؟

– نه زیاد. بیشتر برای خودت نگران بودم. نفهمیدم اصلاً چرا این اتفاق افتاد؟

کمی در جایش تکان خورد. دستش را روی پانسمان پیشانی اش کشید و با قیافه گرفته ای گفت:

– خودم هم نفهمیدم. برای آوردن کاتالوگها به انبار رفتم. به کلی آن قطعه

چوب را از یاد برده بودم. تا آمدم به خودم بجنبم همه چیز روی سرم برگشت.

خودم هم نمی دانم چه چیزی به پیشانی ام خورد.

– حالا بهتری؟

– آره خوبم. هنوز برف می آید؟

تازه متوجه هوای بیرون شدم. به طرف پنجره رفتم. برف آسمان و زمین را

یک دست سفید کرده بود. همه چیز زیر لایه سپید برف پنهان شده بود و دانه

های ریز و تند برف همچنان می بارید. دوباره پیش امیر برگشتم و گفتم:

– آره برف همه جا را پوشانده. تو از کجا فهمیدی برف می آید؟

– از دیشب شروع شد. چطور متوجه نشدی؟ برای همین نمی خواستم از

خانه بیرون برویم. حالا اگر می توانی برو به گاراژ ببین درش باز می شود یا نه؟ اگر قطر برف زیاد باشد نمی توانیم از خانه خارج شویم.

درست گفته بود. پشته برف جلوی باز شدن در گاراژ را گرفته بود. ظاهراً توی خانه زندانی شده بودیم. می ترسیدم امیر حالش بد شود و نتوانم کاری برایش انجام دهم. اما کم کم راه افتاد و حال عمومی اش رو به بهبودی گذاشت. پس نگرانی بی مورد بود.

این حادثه باعث شد تا به عمق عشق و علاقه ام پی ببرم. حالا غیر از خودم به او هم فکر می کردم. شاید اگر پای من از زندگی اش کنده می شد می توانست دوباره ازدواج کند و زندگی شیرینی داشته باشد.

برای سرگرم شدن خودم و اینکه او هم از بیکاری در بیاید همان طور که استراحت می کرد چند اصطلاح از او پرسیدم. او هم با حوصله برایم توضیح داد و این کار ساعت ها وقتمان را گرفت. دست آخر پرسید:

- خوب متوجه شدی؟ اگر نه دوباره بپرس تا برایت بگویم.

- نه توضیحت کافی بود ممنون.

- تا حالا نگفتی دوست داری در چه رشته ای تحصیل کنی؟

- ژنتیک.

- چه جالب. چطور به فکر این رشته افتادی؟

از سؤالش جا خوردم. دلیلش را خوب می دانستم. اما آخر گفتمی نبود. حتماً به من می خندید.

- همین طوری.

- همین طوری؟ اما تو اینقدر سریع جواب دادی که مطمئنم دلیل قانع کننده

ای برای انتخابت داری. شاید دوست نداری به من بگویی؟ هان؟

- موضوع دوست داشتن یا نداشتن نیست. می دانم اگر دلیل آن را بگویم

باور نمی کنی. شاید هم موضوع جالبی دستت بیفتد تا یک دل سیر به من

بخندی.

- حالا دیگر واقعاً تهییج شده ام دلیل آن را بدانم. این چه دلیلی است که حکم لطیفه را دارد؟

مردد نگاهش کردم. قیافه اش دیدنی بود. همچنان منتظر به دهانم چشم دوخته بود. می دانستم حرفم را باور نمی کند اما هوس کردم برایش بگویم.

- دوست داری بدانی؟ پس گوش کن و هر چقدر دلت می خواهد بخند. فکر کنم برایت بد نباشد. ممکن است از شدت خنده صورتت دوباره رنگ بگیرد. وقتی بچه بودم موضوع چهره و زیبایی صورتم توجه ام را جلب کرده بود. هر کس بار اول مرا می دید می گفت: «بدک نیست»، بعد یواش یواش می گفت: «نه بابا خیلی هم جذاب و شیرین است»، بعضی هم از همان اول می گفتند این دختر یک گلوله نمک است که البته نمی دانم نمک چه ربطی به شیرینی دارد. اما از نظر خودم همیشه به زیبایی مقروض بودم و از قیافه ام دلخور. از همان وقت بود که فکر عجیبی در سرم افتاد قبل از آن شنیده بودم که خدا آدم را از گل خلق کرده است و مطمئن بودم خدا مرا از خورده گل های اضافی آدم های دیگر خلق کرده. تقصیر هم نداشتم وقتی صورتم را در آینه می دیدم انگار هر کدام از اجزایش مال یکی بود. بعدها که بزرگتر شدم فرضیه جدیدی ذهنم را به خود مشغول کرد. به این نتیجه رسیدم که هر کسی از گل خوب و مرغوب ساخته شده باشد خوشگل می شود. کم کم به بدگلی ام عادت کردم اما قضیه همچنان برایم جالب بود. طوری که همه را به دید خریداری نگاه می کردم و خودم را یک پا گل شناس می دانستم. اما حالا کنجکاوم بدانم چه چیزی باعث این همه تفاوت بین آدمها شده.

منتظر بودم تا حسابی به هذیان های کودکی ام بخندد اما وقتی نگاهش کردم به جای تمسخر چشمهایش از حیرت موج می زد. با تعجب پرسید:

- واقعاً آن وقت ها این طور فکر می کردی؟

- نگفتم باور نمی کنی. بالاخره بچگی است و هزار پیچ و خم.
- من کاری با افکار کودکانه ات ندارم. فقط در حیرتم چطور فکر کردی بدگل هستی. مطمئن ام در حق خودت بی انصاف بوده ای که البته چندان هم از تو بعید نیست.

متحیر مانده بودم چه بگویم.

۴۸ ساعت طول کشید تا توانستیم از خانه خارج شویم. بعد از دو روز بستاری از او حالش خوب شده بود و فقط زخم روی پیشانی اش یادآور آن حادثه بود. از آن روز به بعد رفتارم کمی تغییر کرد. خیلی راحت با او صحبت می کردم و اصراری به رسمی بودن نداشتم. حالا دیگر این کار مضحک به نظر می رسید ولی همچنان از اینکه به اسم کوچک صدایش بزنم پرهیز می کردم. دو هفته از آن حادثه گذشت. آن روزها چنان با هم زندگی می کردیم گویی دو دوست قدیمی در خانه ای پانسیون شده اند. تا اینکه یک روز صبح با صدای وحشتناک کوبیده شدن در اتاقم هراسان از خواب پریدم.

فصل سوم

امیر مرتب از پشت در صدایم می کرد. به سرعت نیم خیز شدم. هنوز گیج و منگ خواب بودم. چند لحظه ای طول کشید تا مستی خواب از سرم پرید. روسری ام را از روی صندلی کنار دستم برداشتم و جواب دادم:

- در باز است بیا تو.

حرفم تمام نشده امیر وسط اتاق ایستاده بود و با چشمان از حدقه درآمده نگاهم می کرد. موهایش آشفته بود و پیژامای خواب به تن داشت. هرگز او را به این شکل و قیافه ندیده بودم. همچنان توی رختخواب نشسته بودم. به سختی دهانم را باز کردم و پرسیدم:

- چی شده؟

مضطرب دستش را به سرش کشید و با لکنت گفت:

- مادر... مادر و پدرم...

- خب. خب نصف جانم کردی. اتفاقی برایشان افتاده؟

- نه نه نگران نشو. آنها خوبند. فقط... فقط.

دیگر ادامه نداد و خودش را روی صندلی رها کرد. با عجله گفتم:

- تو را به خدا حرف بزن. من که مردم. منظورت را نمی فهمم. اصلاً معلوم

نیست چه می گویی.

- چند دقیقه پیش مادر تلفن کرد. از لندن تماس می گرفت.
- به ساعتش نگاهی کرد و گفت:
- کمتر از ۱۴ ساعت دیگر باید فرودگاه باشیم. آنها دارند به اینجا می آیند.
- هیجان زده از روی تخت پایین پریدم و پرسیدم:
- شوخی می کنی؟
- فکر می کنی من دیوانه ام که این وقت صبح تو را از خواب بیدار کنم و لاطائلات به هم ببافم.
- بی آنکه توجهی به ناراحتی اش بکنم ذوق زده دستهایم را به هم کوفتم و گفتم:
- خب اینکه عالی است. زود باش باید برای استقبال از آنها آماده شویم.
- به سمت رختکن حمام رفتم تا لباسم را عوض کنم که با شنیدن صدای خشنش در جا خشک شدم.
- صبر کن غزال. واقعاً نمی دانم چه بگویم! انگار اصلاً نمی فهمی چه می گویی. می دانی به محض اینکه پای مادر به اینجا برسد چه می شود؟ او از صد تا کارآگاه ورزیده کارکشته تر است. ظرف یک ساعت پی به اوضاع و احوالمان می برد. می فهمی؟
- لاقید گفتم:
- خب بفهمد. بالاخره که می فهمد. حالا کمی دیرتر یا زودتر فرقی نمی کند.
- یعنی می خواهی تا قیام قیامت آنها را گول بزنیم. گیریم که تا یک ماه دیگر نفهمند عاقبت باید از ماجرا مطلع شوند. غیر از این است؟
- غزال غزال خودم می دانم. ولی تو نمی دانی که... آخر تو نمی دانی موضوع چیست؟ آنها دارند با یک وضعیت غیر عادی اینجا می آیند.
- یعنی چه؟ منظورت از وضعیت غیر عادی چیست؟ واضح حرف بزن.
- یعنی اینکه متأسفانه پدر دچار حمله قلبی شده. آنها ما را خبر نکرده اند.

نمی خواسته اند بی جهت نگران شویم اما وقتی پزشکان گفتند احتمالاً دو تا از رگ های اصلی قلبش گرفته به ناچار سریع برای معالجه راهی اینجا شده اند. حالا تو بگو می توانیم وضع را از اینکه هست بدتر کنیم؟ هیجان ممکن است برایش کشنده باشد. آن هم چیزی که اصلاً فکرش را نمی کند. یعنی می خواهی بکشیمش؟ نگو که اینقدر بی رحمی!

از شنیدن حرفهایش به شدت یکه خوردم. چهره مهربان پدر از جلوی چشمم دور نمی شد. با تأثر پرسیدم:

- راست می گویی؟ من نمی دانستم. آخر کی این اتفاق افتاد؟ چطور ما را خبر نکردند؟ حالا باید چه کار کنیم؟

- نمی دانم. هر چه تو بگویی مخالفت نمی کنم. مغزم به کلی از کار افتاده. گفتم که در بد وضعیتی گیر افتاده ایم.

یک دفعه فکری به سرم زد. با لبخند اطمینان بخشی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- اینکه چیز مهمی نیست. ما باید فعلاً فقط به فکر سلامت پدر باشیم. تنها کاری که می کنیم. نقش بازی کردن است. تا وقتی وضعیت جسمی او اجازه دهد ادامه می دهیم. بعد کم کم آنها را در جریان می گذاریم. سرش را با تأسف تکان داد.

- امکان ندارد. به این سادگی ها هم نیست که تو فکر می کنی.
- چرا دوست داری قضیه را پیچیده کنی؟ این کار درست مثل بازی کردن در تئاتر است. لطفاً نگو که بچگی هایت بازی نکرده ای؟
به شدت از کوره در رفت.

- خانم هنرپیشه! ممکن است لطفی در حق من بکنی و بگویی وقتی در تئاتر بازی می کردی زن و شوهرها با هم چطور رفتار می کردند. مثل من و تو؟
گل لبخند روی لبهایم پژمرد. ناخودآگاه دستم به طرف روسری ام رفت. گره

اش را لمس کردم. انگار چیزی راه گلویم را بسته بود و نمی گذاشت نفس بکشم. به هوای تازه احتیاج داشتم. پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم. اما هنوز آرام نشده بودم. امیر بازویم را گرفت و داخل اتاق کشاندم و پنجره را بست.

- این چه کاری است! مگر نمی بینی هوا چقدر سرد است؟ حالا فهمیدی قضیه به این سادگی ها هم نیست. خیلی زود دست مان رو می شود و معلوم نیست بعد از آن چه اتفاقی بیافتد.

باد سردی که به صورتم خورد حالم را عوض کرده بود. حالا واقعیت عریان پیش رویم بود. امیر درست می گفت. مسئله پیچیده تر از آن بود که فکر می کردم.

- وضعیت پدر خطرناک است؟

- مادر این طور می گفت. حتی پشت تلفن گریه افتاد و از من خواست خوددار باشم تا وقتی آمدند پدر هیجان زده نشود.

- هر کاری لازم باشد می کنیم تا آنها متوجه نشوند. حداقل تا وقتی وضع جسمانی اش اجازه بدهد. حالا برو پایین تا من بیایم. باید مفصل در باره اش صحبت کنیم.

نیم ساعت بعد در آشپز خانه نشسته بودیم. همان طور که فنجان قهوه را پر می کردم پرسیدم:

- طرز رفتار و برخوردمان را در چه مواردی باید عوض کنیم؟

- مطمئنی از عهده اش بر می آیی؟ من چنین انتظاری از تو ندارم. یعنی حق این درخواست را به خودم نمی دهم. حداقل به خاطر رفتاری که از اول با تو داشته ام.

- فعلاً صحبت سر من یا تو نیست. صحبت سر پیرمرد مریضی است که دست بر قضا پدر تو هم هست. حالا بدون ائتلاف وقت بگو از کجا باید شروع کنیم و چه

چیزهایی باید عوض شود.

- خب راستش را بخواهی خودم هم درست نمی دانم. فکر کنم... اول باید همیشه من را به اسم کوچک صدا بزنی. نه با کلماتی مثل هی ببین و اینها و بعد اینکه وضعیت اتاق هایمان باید روشن شود. بعد از آن باید حلقه هایمان را دست مان کنیم و...

آن روز نه من به کالج رفتم نه امیر سرکار. او برای چند روز مرخصی گرفت. تا شب فرصت داشتیم همه چیز را مرتب کنیم. تقریباً تمام روز در جنب و جوش و تکاپو بودیم. اول سراغ اتاقهای خواب رفتیم. سرویس های خواب را عوض کردیم. لباس های شخصی امیر را در کمد جا دادیم و کاناپه را به اتاق من آوردیم تا اثری از رفت و آمد امیر در اتاق خودش باقی نماند.

یکی دوتا از عکسهای جشن عروسی را قاب کردیم و توی اتاق خواب و پذیرایی گذاشتیم. عکس اتاق خواب همان عکسی بود که روز اول دست امیر دیدم. خودش آن را انتخاب کرد و گفت: این عکس برای اینجا مناسب تر است. بعد از جابجایی وسایل امیر جعبه جواهراتی را که به او داده بودم به من برگرداند ولی قبل از آن توی جعبه دنبال چیزی گشت.

- ببینم آن تو دنبال چی می گردی؟

- ببینم؟! غزال خواهش می کنم. قرار شد تمرین کنی. سئوال اشتباه بود. باید می گفתי امیر جان توی جعبه دنبال چی می گردی؟ تو را به هر کسی می پرستی دست از سر هی و ببین و آقای کیانی بردار. این لحن حرف زدنت همه چیز را به باد می دهد.

آب دهانم را قورت دادم و با اکراه گفتم:

- باشد دارم سعی می کنم. هنوز که نیامده اند؟

- خب اینجاست اگر درست فهمیده باشم این باید حلقه تو باشد.

حلقه را کف دستم گذاشت. نگاهش کردم و مشتم را به سرعت بستم و با

غیظ گفتم:

- باشد دیر نمی شود.

با لبخند شیطننت باری دستش را دراز کرد و گفت:

- امانتی ام را بده.

هاج و واج نگاهش کردم.

- حلقه غزال! لطفاً حلقه ام را بده.

برای پیدا کردن حلقه اش نیازی به جستجو نداشتم. حلقه داخل جعبه مخملی اش دست نخورده مانده بود و هرگز بیرون نیامده بود. یادم آمد که با چه شوق و ذوقی آن را خریدیم. سلیقه پدرم بود. اما صاحبش تا آن روز حتی آن را ندیده بود. با اکراه جعبه را به طرفش گرفتم و خواستم بروم که گفت:

- تا به حال نشانم نداده بودی!

- لزومی نداشت. فکر نمی کردم علاقه ای به دیدنش داشته باشی.

با ظرف میوه به اتاق نشیمن برگشتم. امیر همچنان به دستش چشم دوخته بود. از دور درخشش حلقه را در انگشتش دیدم. بی توجه برای خوردن میوه دعوتش کردم. سیبی برداشت و گفت:

- باید فیلم عروسی را ببینم. تو اینجا بنشین و هر چه لازم است برایم بگو.

حین دیدن فیلم مدام سؤال می پرسید یا اظهار نظری می کرد.

- عجب جمعیتی! خدای من این خاله مهین است؟ چقدر پیر شده. آخرین باری که دیدمش خیلی جوان و سرزنده بود. فکر کنم ۱۶ سالی می شود ندیدمش.

از حرفش خنده ام گرفت. توی دلم فکر کردم بعد از ۱۶ سال اگر پیر نمی شد عجیب بود. دوباره پرسید:

- این خانم را نمی شناسم از فامیلهای توست؟

- گمانم زن پسردایی تان است.

- پسر دایی تان نه غزال جان زن پسرداری ات است. کدام پسر دایی ام؟
از تذکراتش کلافه شده بودم. انگار با شاگرد کودنی و خردسالی حرف می
زند. از سر لج بازی گفتم:

- نمی دانم. درست آنها را نمی شناسم. با شوهرش هم عکس دارد.
- برادرت را نشانم بده.

دقایقی طول کشید تا علی را توی فیلم دیدم. نشانش دادم و گفتم:
- این علی برادرم است. الهی قربانش بروم. آن شب چقدر آقا شده بود.
دوربین روی علی مانده بود. کسی از او پرسید:
- علی جان پیغامی برای داماد نداری؟
با لودگی گفت:

- اتفاقاً یک پیغام مهم دارم.
بعد صاف ایستاد دستی به کت و شلوارش کشید و گفت:
- با عرض سلام خدمت داماد عزیزمان که تا حالا ندیدمش امیدوارم زندگی
خوبی را با غزال شروع کنید.

بعد دستش را کنار دهانش گرفت صدایش را پایین آورد و گفت:
- اما کسی نفهمد. دوستانه گفته باشم! ما که از شرش خلاص شدیم. خدا به
داد تو برسد داماد جان که بد بلایی سرت نازل می شود.
بعد هم شلیک خنده اش بود که به هوا بلند شد.
امیر همانطور که ریز ریز می خندید گفت:

- حیف شد. باید فیلم را همان اول می دیدم و پیغامش را زودتر می شنیدم.
چه پسر نازنینی است این علی شما. خیلی بیشتر از یک پسر ۱۵ ساله چیز می
فهمد.

می دانستم می خواهد حرصم را در بیاورد. با سرخوشی ادامه داد:
- از خودت دفاع نمی کنی؟

سرد و سرسنگین جواب دادم:

– آتش کم محلی تیزتر از شمشیر است.

این بار شلیک خنده امیر اتاق را برداشت.

به صحنه های رقص که رسیدیم از جا پریدم و دستگاه را خاموش کردم.

– هرچه لازم بود بدانی فهمیدی. بقیه اش وقت تلف کردن است. باید به بقیه

کارها برسیم.

– نه! می خواهم تا آخر فیلم را ببینم. نباید چیزی از قلم بیافتد. تازه دیگر

کاری نمانده است. تقریباً همه چیز مرتب است. بی خود جوش می زنی.

مضطرب و پریشان به صفحه تلویزیون چشم دوختم. یاد آن شب افتادم که میان حلقه پرمحبت دخترهای هر دو خانواده می چرخیدم. دیدن آن صحنه ها آزارم می داد. حالم دگرگون شده بود. خاطرات آن شب مثل پتکی سنگین بر سرم فرود می آمد و به روحم تازیانه می زد. یادم آمد آن لحظات چقدر مغرور و خوشبخت بودم و غافل از آینده.

با پاهای لرزان از جایم بلند شدم. از دست امیر عصبانی بودم. نمی فهمیدم چه اصراری به دیدن فیلم دارد. نیم نگاهی به سوییچ انداختم. می خواستم چیزی بگویم اما زبانم در دهانم قفل شده بود. امیر با لبخند و غروری وصف نشدنی پا روی پا انداخته بود و چشم از تلویزیون بر نمی داشت. با خودم گفتم: «خب حق دارد به ریشم بخندد. لابد دارد به خودش می گوید آن وقت ها من توی چه فکری بودم این دختره کم عقل تو چه فکری»، یکباره همه علاقه ام را به او از دست دادم. انگار دشمن جانم را پیش رویم می دیدم.



در راه رفتن به فرودگاه بی وقفه حرف می زد و از این شاخه به آن شاخه می پرید. رفتارش نشانم می داد چقدر از آمدن والدینش شاد است. این میان گاهی

یاد بیماری پدرش می افتاد و اظهار نگرانی می کرد. انگار او را با شخص دیگری عوض کرده بودند. البته من هم خوشحال و هیجان زده بودم. شوق دیدار خانم و آقای کیانی من را هم به وجد آورده بود. پس... باید به امیر حق می دادم.

برخورد پدر و مادر امیر با من دور از انتظارم بود. اصلاً منتظر چنین رفتاری صمیمی و پر محبتی نبودم. وقتی ما را دیدند اول مرا در آغوش گرفتند بعد امیر را. موقع راه رفتن مادرش دستش را دور بازویم پیچاند و با من هم قدم شد طوری که تقریباً به من تکیه داده بود. آنقدر قربان صدقه ام رفت که باورم نمی شد. پدرش راه و بیراه مرا به سمت خود می کشید و پیشانی ام را می بوسید. از من تعریف و تمجید می کرد و یک بند پیغام های خانواده و دوستان را برایم می گفت و از آنها صحبت می کرد.

برای لحظه کوتاهی نگاهم به چهره امیر افتاد. پیدا بود کاملاً جا خورده است. از دیدن حالت صورتش خنده ام گرفت. موقع برگشتن پدر به اصرار من بغل دست امیر جا گرفت و من و مادر روی صندلی عقب نشستیم. فرصت خوبی بود تا مادر حرفهایش را بزند. او ماجرای بیماری پدر را مو به مو برایم باز گفت. تن صدایش را پایین آورده بود تا شوهرش حرفهایش را نشنود. امیر هم نمی توانست چیزی بشنود. بالاخره میان راه طاقتش تمام شد و گفت:

- یادم باشد بار دیگر منتظر آمدن پدر و مادر غزال باشم. شاید کمی مرا تحویل بگیرند.

آنقدر جمله اش را مظلومانه و حق به جانب ادا کرد که مادرش دستی به سرش کشید و با خنده گفت:

- الهی قربان تو بروم مادر. خودت می دانی چقدر عزیزی. اما این زن ملوس تو اینقدر خودش را توی دل ما جا کرده که باورت نمی شود. مادر جان! همیشه گفته اند گوش عزیز گوشواره عزیز. حالا برایت زود است این چیزها را بفهمی. نگاه امیر از آینه به من دوخته شد.

- پس خوش به حال گوشی که چنین گوشواره ای دارد.

از برق نگاهش قلبم لرزید. به سرعت سرم را به سمت مادرش چرخاندم و جمله بی ربطی بر زبان آوردم که خاطرم نمانده است. بعد از آن چیزی از حرف های مادر نفهمیدم. مسافت باقی مانده تا خانه فرصتی بود تا دوباره دست و پایم را جمع کنم و خیالات اغفال کننده را از سرم بیرون بریزم.

به خانه که رسیدم مستقیم راهی آشپزخانه شدم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. مادر همان طور که از هر دری حرف می زد تا آشپزخانه دنبالم آمد. چند دقیقه ای نگذشته بود که یک دفعه حرفش را برید و گفت:

- عزیزم! اول برو لباس هایت را عوض کن. اینطوری راحت نیستی. ما هم که غریبه نیستیم.

چاره ای نداشتیم. با اکراه به سمت در ورودی رفتیم و پالتو و شالم را در آوردم. چهره ام در آینه جالباسی به غایت بی رنگ بود. داشتم به آشپزخانه برمی گشتم که پدر وارد شد. مادر که او را تنها دید پرسید:

- امیر کجاست؟

- الان می آید. ماشین را برد توی گاراژ. می خواست چمدان ها را بیاورد نگذاشت کمکش کنم.

وقتی فنجان چای و ظرف کیک را جلوی پدر گذاشتم به چهره اش دقیق شدم. چقدر در این مدت کوتاه تکیده و پژمرده شده بود. رنگش به کبودی می زد. دلم گرفت. پشت سرش ایستادم و بی اراده شانه اش را لمس کردم.

- پدر بهتر است بعد از چای کمی استراحت کنید. می دانم خسته هستید.

دستش را روی دستم گذاشت و با صدایی که از شوق می لرزید گفت:

- دیدن شما خستگی و بیماری را پس زده است. نمی دانی چقدر دلم می خواست سروسامان گرفتن امیر را ببینم. از خدا خواسته ام فقط اینقدر مهلتم بدهد تا اولین بچه شما را در آغوش بگیرم.

از پشت سرش را بوسیدم و گفتم:

- این چه حرفی است که می زنید. می خواهید ما را بترسانید؟ خدا سایه شما را از سر ما کم نکند و همیشه سالم و سر حال کنار ما باشید. تو را به خدا این طور حرف نزنید دلم از این حرفها می گیرد.
صدای لرزان مادر امیر به گوشم رسید.

- بیا تو مادر جان. چرا ایستاده ای ما را نگاه می کنی؟
سرم را به عقب چرخاندم. امیر درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود در نگاهش چیزی بود که دلم را به آتش می کشید. حس کردم صورتم گر گرفته. مادر که داشت در کیف دستی اش دنبال چیزی می گشت رو به پدر کرد و گفت:

- خوب شد یادم آمد وگرنه از وقت خوردن داروهایت می گذشت.
دوباره به امیر نگاه کردم. حتی قدمی هم به جلو نگذاشته بود و چشم از من برنمی داشت. لبم را به دندان گرفتم و با سر به پدر و مادرش اشاره کردم. چون دیدم ایما و اشاره کارساز نیست به ناچار صدایش کردم و گفتم:

- امیر! بیا تو تا برایت جای بریزم. توی این هوا جای داغ می چسبد.
به خودش آمد. سرش را زیر انداخت و همان طور که می نشست گفت:
- ممنون. درست است. در این شرایط فقط یک فنجان جای داغ می چسبد.
مادر که از دادن دارو به پدر فارغ شده بود با خیال راحت کنارش نشست.
گونه اش را بوسید و با خنده پرسید:

- بمیرم الهی! چمدان ها سنگین بود بچه ام خسته شد. خوب آقا پسر!
سلیقه ام چطور بود؟ پسندیدی؟

- راستش را بگویم؟

- البته چرا نگویی؟

- راستش نمی شود گفت سلیقه ات خوب بوده.

دستپاچه نگاهش کردم. مادر هم با دهانی باز به او خیره شده بود.

- باید اعتراف کنم این بار سلیقه ات بی نظیر بود.

- می شنوی کیانی؟ نگفتم من بچه ام را بهتر می شناسم. دیدی درست می گفتم. امیر جان خدا را شکر که از زندگی ات راضی هستی.

بعد بی معطلی از من پرسید:

- تو چی مادر جان تو هم از امیر راضی هستی؟

بهت زده نگاهش کردم. فکرش را نمی کردم از راه نرسیده همین اول کار این طور مرا در مخمصه بیندازد. نمی خواستم دروغ گفته باشم. ظاهراً همه این خانواده با هم قرار گذاشته بودند تمام زور بازویشان را ظرف یک ساعت اول به نمایش بگذارند. مادر و پسر چیزی از هم کم نداشتند. به زور لبخندی زدم و با احتیاط گفتم:

- من معمولاً زود راضی می شوم.

شنیدن همین جمله برای آنها کافی بود. شاید پای حجب و حیایم گذاشته بودند. اما از پوزخند امیر دانستم پی به حيله هميشگي و پاسخ دو پهلويم برده. برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفتم. امیر هم به کمک آمد. احساس می کردم زیر آتش نگاهش آب می شوم. مدتی تحمل کردم و دم برنیاوردم. اما عاقبت کاسه صبرم لبریز شد.

- تا حالا آدم ندیده ای؟

- دست بر قضا دیده ام اما فرشته مو مشکی چیز دیگری است.

- واقعاً که!

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم. از پررویی اش زبانم بند آمده بود. تا آخر شب این وضع ادامه داشت. بعد از شام نوبت باز کردن چمدان ها رسید. آنقدر هدیه برایم آورده بودند که برای حمل کردنشان به یک وانت بار احتیاج داشتم. دست آخر هم امیر معترض شد و با شوخی گفت:

- ای بابا چه خبر است؟ کم کم دارد حسودی ام می شود.

همه از این حرفش خندیدیم. نیمه شب بود که از آنها جدا شدیم. به شدت ترسیده بودم تا آن روز هیچ وقت امیر را این چنین ندیده بودم. بدتر از همه آن بود که سر از کارش در نمی آوردم. از سر شب به این فکر کرده بودم که چطور اعتماد کنم و شب را با او در یک اتاق مشترک بگذرانم. چاره ای نداشتم. باید ترس را کنار می گذاشتم. اما احتیاط را... نه.

در اتاق که بسته شد با عجله بلوز و شلوار راحتی خوابم را برداشتم و به رخت کن رفتم. بعد به سرعت زیر لحاف پناه بردم و با گفتن شب بخیر آن را تا روی سرم بالا کشیدم. سعی می کردم هیچ حرکتی نکنم. کوتاه و بی صدا نفس می کشیدم تا گوش هایم بهتر بشنود. نمی دانستم مشغول چه کاری است. آخر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. نمی خواستم به او فکر کنم. باید می خوابیدم و از این وضع خلاص می شدم.

نیمه شب بی دلیل از خواب پریدم. یاد امیر افتادم. نگاهی به دور و برم کردم اما نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. حتماً او هم خوابیده بود. این بار با خیال راحت به خواب رفتم.



صبح که برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم کاناپه امیر خالی بود. او روی تک صندلی اتاق زیر پنجره به خواب رفته بود. نمی دانستم چرا آنجا خوابیده. بعد از نماز به تخت خواب برگشتم. اما خواب از چشمم رفته بود. تمام فکرم روی رفتار دور از انتظار امیر دور می زد. فکر کردم شاید برای رد گم کردن و از ترس فاش نشدن اوضاع زندگی مان نقش بازی می کند. اما این حدسم قانع کننده نبود. آخر او حتی پشت در بسته اتاق خواب هم رفتاری غیر معقول داشت. وگرنه چرا باید در جایی چنین ناراحت بخواهد. طاقت ماندن توی اتاق را نداشتم.

زودتر از معمول لباس پوشیدم و بی صدا بیرون آمدم. پدر و مادر امیر هم بیدار بودند و داشتند صبحانه می خوردند. تا چشمشان به من افتاد سراغ امیر را گرفتند. گفتم:

- هنوز خوابیده. اگر لازم است بیدارش کنم.

- نه مادر کاری نداریم. بگذار تا سیر بخوابد.

بعد از صبحانه پدر برای هواخوری و قدم زدن از خانه خارج شد. اما ما همچنان به صحبت ادامه دادیم. مادر از وقایعی که این مدت در ایران اتفاق افتاده بود تعریف می کرد و من با لذت به همه آنها گوش می دادم. از علی برایم گفت و بازی گوشی هایش. یاد شیطنت هایش که افتادم لبخندی روی لب هایم نشست و بغضی در گلویم. غرق خاطرات خانه پدری ام بودم که صدای امیر در گوشم پیچید.

- سلام صبح به خیر. مثل اینکه امروز همه سحرخیز شده اند.

- سلام مادر. صبح تو هم بخیر. خوب خوابیدی؟

سلام کوتاهم میان حرفهای مادرش گم شد. اما امیر با لبخند سری برایم تکان داد. همان طور که می نشست در جواب مادرش گفت:

- خوب که نه. خیلی کم خوابیدم. آخر آمدن شما به این صورت غیرمنتظره و در عین حال بیماری پدر به شدت هیجان زده ام کرده بود.

ماردش حین صبحانه خوردن تند و تند از وضعیت پدر برایش گفت. امیر هم هر از گاه چیزی می پرسید یا نظری می داد. آن میان من کاملاً ساکت بودم. سرم پایین بود و قطعه نانی را میان انگشتهایم خرد می کردم. توجه ام به حرف هایشان جلب شده بود. مادر می خواست هر چه زودتر پدر را در بیمارستان بستری کنیم. امیر هم قول داده تمام سعی اش را بکند.

بعد از صبحانه مادرش را در آغوش گرفت و بوسید. در دل رابطه صمیمی شان را تحسین می کردم که نگاهم با نگاه مادر تلاقی کرد. لبخند زدم. صندلی

را به عقب هول دادم و بلند شدم که مادرش رو به امیر کرد و با شماتت گفت:
- مادر جان هر روز صبح این طوری با خانمت رو به رو می شوی. مرد هم
مردهای قدیم. کمی از پدرت یاد بگیر. ندیده ای هر روز صبح مرا می بوسد. زود
صورت خانمت را ببوس و از این به بعد حواست را بیشتر جمع کن. بچه که
نیستی. یادم نیست خجالتی هم بوده باشی.

امیر را به سمت من هول داد. تا آمدم به خودم بجنبم تماس لبهایش را روی
گونه هایم احساس کردم. با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش می کردم. درست
همان وقت پدر با انگشت به پنجره زد و حواس مادر پرت شد.

از فرصت استفاده کردم و به طرف اتاق خواب فرار کردم. خودم را به
دستشویی رساندم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. بی فایده بود. انگار
زغال گداخته روی گونه ام گذاشته بودند. به تدریج گونه ام شروع به سوختن
کرد. هرچه بیشتر می شستم کمتر نتیجه می گرفتم. با آب و صابون به جان
صورتم افتاده بودم. تحقیر مثل خار گزنده ای به قلبم خلیده بود و اشک به
چشمانم هجوم آورده بود.

توی آینه به صورتم نگاه کردم. آنقدر جای بوسه امیر را مالیده بودم که سرخ
و ملتهب شده بود. از پس پرده مات اشک صورت امیر را پشت سرم دیدم. به
سرعت قد راست کردم و به سوییچ چرخیدم. زبانم بند آمده بود. چهره امیر هم
غمگین و گرفته بود. بعد از چند لحظه با لکنت گفت:

- غزال... من... من واقعاً متأسفم. فکر نمی کردم تا این اندازه آزرده شوی.
باور کن مجبور شدم. بهت گفته بودم که صحنه سازی جلوی مادرم کار آسانی
نیست.

...

- غزال خواهش می کنم این طور نگاهم نکن. نمی خواستم ناراحت کنم.
سرم گیج می رفت. زانوهایم توان نگه داشتن وزن بدنم را نداشت. سردم

شده بود. دندانهایم به هم می خورد. آرام روی زمین نشستم. ریزش اشک امانم را بریده بود. به حق هق افتادم. امیر دست و پایش را گم کرده بود. پشت سر هم چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم. چند تا دست از چند تا امیر به طرفم دراز شد. همه چیز می چرخید و...

وقتی به خودم آمدم که روی تخت اتاق خواب خوابیده بودم و دستی صورتم را نوازش می کرد و لای موهایم گم می شد. به سختی چشمهایم را باز کردم و از لای پلک هایم صورت مادر امیر را دیدم که رویم خم شده است و می گوید:

- عزیزم! عروس قشنگم! بهتری؟ یک دفعه چه بلایی سرت آمد؟ داشتیم سگته می کردیم. نگذاشتم پدر بفهمد. خدا را شکر که به هوش آمدم. از جایت تکان نخور تا برگردم. کمی جوشانده برایت درست کرده ام.

می خواستم لبخندی بزnm که نشد. پلکهایم سنگین شد و روی هم افتاد. فقط صدای مادر امیر بود که آهسته می پرسید:

- امیر جان تو مطمئنی خانمت باردار نیست؟ شاید به خاطر همین ضعف کرده.

نفس در سینه ام حبس شد. آخر چطور ممکن چنین فکری به سرش زده؟ در دل نالیدم: خدایا اگر این یکی را ختم به خیر کنی...

- این چه حرفی است ماردجان! شما هم وقت گیر آورده اید. صبح تا حالا ده بار این سؤال را پرسیده اید؟ باید به چی قسم بخورم که حامله نیست.

- شاید تو خبر نداری.

- یعنی می فرمایید زن بنده حامله است و خودم خبر ندارم؟ تو را به خدا بس کنید. اگر غزال بفهمد ناراحت می شود.

- چرا باید ناراحت شود؟ مگر بچه دار شدن جرم است؟ به هر حال من هنوز مشکوکم.

امیر دیگر حرفی نزد. از صدای در فهمیدم مادر رفته است. همچنان چشم

هایم را بسته بودم. از شدت شرم عرق سرد به پیشانی ام نشست بود. امیر چند بار صدایم کرد. وقتی دید جوابش را نمی دهم کنارم نشست و گفت:

- غزال! خواهش می کنم کمی چشمهایت را باز کن. می دانم صدایم را می شنوی. باید قبل از برگشتن مادر با تو حرف بزنم. من به کمکت احتیاج دارم. خواهش می کنم.

می دانستم به خاطرضعفی که نشان داده ام وضع بدی به وجود آمده. اما هنوز هم رنجیده خاطر بودم. ناچار چشمهایم را گشودم و به دیوار رو به رو خیره شدم.

- به خدا قسم نمی دانم چطور عذرخواهی کنم تا راضی شوی. باورکن غزال قصد و غرضی نداشتیم. فقط شرایط این طور پیش آمد. فکر نمی کردم کار خلافی باشد. به هر حال ما زن و شوهریم. پس تو را به جان هر که دوست داری حرف بزن. اگر زودتر فکری نکنیم کار بالا می گیرد. خودت که شنیدی مادر در مورد بچه چه گفت. بیچاره نمی داند ما هنوز اندر خم کوچه اول مانده ایم.

حرفهایش داغ دلم را تازه کرد. عزت نفسم را پایمال شده می دیدم. کاش کسی برایم می گفت به کدام گناه باید این همه عذاب و خفت را تحمل کنم. عذرخواهی اش به جای آنکه آرامم کند خشمگین ام می کرد. نگاهم را گستاخانه به چشمهایش دوختم و با صدایی کم جان و لرزان پرسیدم:

- زن و شوهر؟ این تو هستی که این را می گویی؟ خودت می فهمی چه می گویی؟

بعد نیم خیز شدم و صدایم اوج گرفت:

- از کی به این نتیجه مهم رسیده ای؟ نکند امضای چند تکه کاغذ بی ارزش توسط وکیل تو را شوهر من کرده؟... چطور دو ماه گذشته این مسئله یادت نبود؟ یعنی باز هم باید به خاطر اصرار بی جای مادرت و با طناب پوسیده تو به چاه بیافتم. این بار چقدر طول می کشد تا بفهمم بازی تمام شده است؟ یک ماه؟

دو ماه؟ چند ماه طول می کشد؟ تا آنها به ایران برگردند و مهار زندگی ات را به دست خودت بسپارند تا هر کجا دلت خواست مرا بکشی؟... اینکه از پیوندی اسمی به شکل رسمی استفاده شود خلاف نیست؟

دستی به صورتم کشیدم تا کمی آرام شوم. بعد ملایمتر گفتم:

- تو از همان اول همه چیز را در مورد زندگی مشترکمان روشن و واضح به من فهماندی. پس انتظار نداشته باش عروسک خیمه شب بازی تو و خانواده ات شوم و هر روز بازی جدیدی اجرا کنم.

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. لبهایم می لرزید. تمام مدتی که داد و بیداد می کردم سرش را پایین انداخته بود بی آنکه کلامی حرف بزند. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. احساس سبکی می کردم. ساکت شدم.

- صبر کردم تا همه حرفهایت را بزنی و خودت را خالی کنی. این چیزها که تو گفתי همه مربوط به همان بدو ورودت بود. هیچ فکر کرده ای شاید... شاید امروز نظرم چیز دیگری باشد و حاضر به گسستن پیمانمان نباشم. آن وقت تکلیف چیست؟ باز هم باید شماتت شوم؟

- از آدم تحصیل کرده و با شعوری مثل تو بعید است چنین حرفی بزند. واقعاً فکر می کنی هر وقت هر چه تو بخواهی همان باید بشود. دیگران را به حساب نمی آوری؟ حالا خوب گوش کن! شوهر من دو ماه پیش برای همیشه مُرد. فقط نامی از او در شناسنامه ام باقی مانده که آن هم به زودی پاک می شود. می دانی اگر نظر تو هم عوض شده باشد دیگر برای من فرقی نمی کند. حالا این منم که دیگر تمایلی به ادامه این زندگی ندارم. اما همچنان سر قولم هستم و تا زمانی که پدر بهبودی کامل پیدا نکرده به این بازی ادامه می دهم. نمی خواهم آسیبی به او برسد. به شرط آنکه تو هم رعایت من را بکنی و نخواهی به خاطر پدرت با احساسات من بازی کنی. انتخاب با خودت است. یا همین امروز از اینجا می روم و قید همه چیز را می زنم یا باید قول بدهی همه چیز مثل گذشته باشد. چون

من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. می فهمی؟ هیچ نسبتی.
بلند شد و به طرف پنجره رفت. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و به بیرون خیره شد. بعد از چند دقیقه با صدایی که به گوشم نا آشنا می رسید پرسید:

- این حرف آخرت است؟

با قاطعیت گفتم:

- حرف اول و آخر.

- باشد تا زمانی که لازم باشد از تو کمک می گیرم. بعد از آن آزادی تا آن موقع مدارکت هم آماده می شود.

قبل از آنکه چهره اش را بینم از اتاق خارج شد. از خودم بدم آمد. دوستش داشتم اما او را از خود رانده بودم شاید برای همیشه. سرم را زیر لحاف کردم و های های گریستم. تنهای تنها بودم.

حرارت بدنم دم به دم بالا می رفت. پشت پلک هایم می سوخت. مادر که به اتاق برگشت آرام تر شده بودم. با اینکه تمایلی نداشتم اما برای آنکه دلش نشکند چند جرعه از جوشانده ای را که درست کرده بود نوشیدم. کنارم نشست و دستش را زیر چانه ام گذاشت سرم را بالا آورد و گفت:

- غزال جان! موضوع چیست؟ وقتی داشتم می آمدم امیر را دیدم که توی اتاق پذیرایی نشسته اما چنان در خودش فرو رفته بود که حتی من را ندید. چه اتفاقی میان شما دو نفر افتاده؟ می بینم تو هم حال و روز خوبی نداری.

خواستم چیزی بگویم حقه ای بزنم تا ذهنش منحرف شود اما تا آمدم دهان باز کنم دستی به موهایم کشید و با محبت گفت:

- نمی خواهم جز حقیقت چیزی بشنوم. از صبح تا به حال همه چیز درهم و آشفته است. چیزی هست که من از آن بی خبرم؟ همان را برایم بگو. خبرهایی هست درست نمی گویم؟

چشمه‌هایم را به لبه تخت دوختم و گفتم:

- همه خبر ها خوش آیند نیست. چه اصراری دارید ناراحتان کنم؟

- نمی توانم نسبت به چیزی که شما را ناراحت کرده بی تفاوت باشم. اگر

ندانم موضوع چیست بیشتر نگران می شوم.

باید می گریستم. دیگر قادر نبودم اشکهایم را مهار کنم. همان طور که

قطرات اشک بی محابا از لای پلک هایم می چکید سرم را در سینه اش پنهان

کردم و نالیدم:

- مادر! می خواهم با شما حرف بزنم اما به شرط اینکه رازدار خوبی باشید و

جز راهنمایی عکس العمل دیگری نشان ندهید.

- قول می دهم. به جان امیر قسم می خورم. حالا بگو چی شده. دلت برای

خانواده ات تنگ شده؟ هان.

- ای کاش فقط دردم این بود.

کمی سکوت کردم تا تصمیم بگیرم. می دانستم در این شرایط که به شدت

نگران بیماری همسرش است دانستن مسئله ما برایش گران تمام می شود و از

تحملش خارج است. باید فرصتی پیدا می کرد تا حداقل غبار راه از تن بشوید. از

انصاف به دور بود که همان معامله ای را با او بکنم که پسرش با من کرده بود.

باید این بار سنگین را به تنهایی به دوش می کشیدم. با دیدن چهره منتظرش

فهمیدم باید چیزی بگویم. او باید می دانست اما آنقدری که برای آرامش زندگی

ام لازم بود نه همه چیز را.

با دستمالی که در دستم گذاشت اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- درست فهمیدید. من و امیر کمی از هم دلخوریم. البته مسئله خیلی جدی

نیست اما اگر حل نشود همیشه زندگی مان را تحت الشعاع قرار می دهد. می

دانم امیر دوست ندارد همه چیز را برایتان بگویم. همین قدر بدانید که به نظر

من باید این مسئله برای همیشه بین ما حل شود. نمی خواستم شما به اختلاف و

دلخوری ما پی ببرید. ولی شما زرنک تر از آن هستید که بشود چیزی را ازتان مخفی کرد.

نفس راحتی کشیدم و ساکت شدم. بی معطلی پرسید:

- آخر چه مسئله ای میان شما اختلاف انداخته؟

- راستش را بخواهید بیشتر بر سر مسائل اخلاقی و اعتقادی است. دلم نمی خواهد شما را نگران و ناراحت ببینم. اگر شما بخواهید من دست از لجاجت می کشم و به نفع او ماجرا را خاتمه می دهم.

- آن وقت این مسئله همیشه روی زندگی تان سایه خواهد انداخت. نه! من نمی خواهم در زندگی خصوصی تان دخالت کنم. یعنی حق این کار را ندارم. ضمناً به اعتقادات تو هم احترام می گذارم. حتماً مسئله مهمی است وگرنه روی آن پافشاری نمی کردی. حالا که این طور است هر جور خودت دوست داری رفتار کن و اصلاً به چیز دیگری فکر نکن. مهم این است که شما همدیگر را دوست دارید.

جمله آخرش توجه ام را جلب کرد. از روی کنجکاوی پرسیدم:

- از کجا می دانید ما همدیگر را دوست داریم؟

- از آنجایی که امیر به کلی عوض شده است. من او را بزرگ کرده ام. می شناسمش. خیلی آرام و افتاده شده. نگاه های عاشقانه اش از دید من و پدرش پنهان نیست. گاهی چنان براندازت می کند پنداری موجود جدیدی کشف کرده است. همیشه حواسش پیش توست. حتی وقتی حالت به هم خورد نمی دانستم اول به تو برسم یا به او دلداری بدهم. همه اینها کافی است تا بدانم چقدر دوستت دارد. تو هم اگر دوستش نداشتی این طور خودت را به زحمت نمی انداختی تا رفتار و عقایدش را اصلاح کنی. به همین خاطر مطمئنم که همدیگر را می خواهید. من در کارتان دخالت نمی کنم اما فقط تنها خواهمش این است که نگذارید پدر بویی از این ماجرا ببرد.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- خیالتان جمع باشد. ما هر دو مواظب پدر هستیم. شما نگران نباشید. همه چیز درست می شود.

- می دانم عزیزم. کمی استراحت کن. وقتی بهتر شدی بیا پایین.

خیالم کمی راحت شد. حالا دیگر روابط غیر عادی ما را پای دلخوری های معمول میان همه زن و شوهر ها می گذاشت و پایی ام نمی شد.

مدتی استراحت کردم. کمی بهتر شده بودم اما بدنم هنوز داغ بود. وقتی پایین رفتم مادر تنها بود. مرا که دید گفت:

- پدر و امیر رفته اند بیمارستان تا ببینند تکلیف بستری شدن پدر چه می شود.

تدارک شام را می دیدیم که برگشتند. بر خلاف پدر که با سر و صدا وارد شد امیر ساکت و آرام بود. تنها به سلامی کوتاه اکتفا کرد و علاقه ای به گفتگو با ما نشان نداد. مادر به روی خودش نیاورد و تمام شب به جای هر دو نفرمان حرف زد و همه را سرگرم کرد.

قبل از اینکه وقت خواب برسد امیر خستگی را بهانه کرد و از جمع جدا شد. پدرش حیران با چشم تعقیبش کرد. بعد به او اشاره کرد و از مادر پرسید:
- چی شده؟

- چیز مهمی نیست. کمی فکرش مشغول است. احتمالاً بابت بیماری و عمل شما دل نگران است. اگر استراحت کند حالش بهتر می شود.

از روز بعد همه سخت گرفتار پدر و بیماری اش بودیم. او را در بیمارستانی که کمی از منزل دور بود بستری کردیم. دو روز طول کشید تا آزمایشهای اولیه انجام شد و روز عمل را تعیین کردند. دیگر جز بیماری پدر همه چیز به بوته فراموشی سپرده شده بود. روز که او را به اتاق عمل بردند انتظاری سخت و کشنده را پشت سر گذاشتیم. مادر از ما کم طاقت تر بود. دم به دم به ساعت

نگاه می کرد و زیر لب دعا می خواند. به جز دلداری دادن نمی توانستیم برایش کاری بکنیم. حتی لحظه ای تنهایش نمی گذاشتیم. امیر بی قرار و مضطرب در راهرو بیمارستان بالا و پایین می رفت. گاهی هم سراغ مادرش می رفت و دستی به شانه اش می گذاشت یا او را در آغوش می گرفت.

عاقبت ساعت‌های انتظار تمام شد و پدر را به بخش مراقبت‌های ویژه برگرداندند. پزشک معالج از عمل راضی بود و ما را امیدوار کرد. آن شب مادر را تشویق کردیم تا به خانه برگردد. زیر بار نمی رفت و می خواست پیش همسرش بماند اما حال مساعدی برای ماندن در بیمارستان نداشت. می ترسیدم اگر بماند کار دستان بدهد.

پنج روزی میشد که من و امیر با هم حرف نمی زدیم چیزی شبیه قهر اما برای راضی کردن مادر باید از او کمک می گرفتم. پس غرورم را زیر پا گذاشتم و رو به رویش ایستادم. از او خواستم تا مادر را راضی کند و با خود به خانه ببرد. امیر با اخم به نوک کفشش زل زده بود. کمی این پا و آن پا کرد و بی آنکه نگاهم کند گفت:

- اتفاقاً می خواستم این را از تو بخواهم. تو با مادر برو. من اینجا می مانم. شاید به وجودم نیاز باشد.

- نه تو برو. فعلاً مادر بیشتر از پدر به تو نیاز دارد. آنها به پدر داروی آرام بخش تزریق کرده اند. درد را هم به جز خودش کسی نمی تواند تحمل کند. اما مادر حال و روز خوبی ندارد. او محتاج دلداری و همراهی توست. لطفاً با او برو. از بابت پدر خیالت راحت باشد. من اینجا می مانم. اگر لازم شد شما را هم خبر می کنم.

سرش را بالا آورد و نگاهی گذرا به صورتم انداخت و رویش را به طرف دیگری کرد و گفت:

- من نگران تو هستم. از صبح تا به حال سرپا ایستاده ای درحالیکه هیچ

وظیفه ای برای این کار نداری و...

وسط حرفش پریدم.

- می شود لطف کنی انتخاب وظایفم را به خودم محول کنی؟

حس کردم کمی تند رفته ام. برای همین با ملاطفت بیشتری گفتم:

- لطفاً به من نگاه کن!

کاش نگاهم نکرده بود. غم عالم از چشمهایش می ریخت. انگار نگاهش را در غصه خیسانده بودند. درحالیکه سعی می کردم متوجه تأثرم نشود به زور لبخندی کنج بر لبهایم نشاندم و گفتم:

- امیر تو چی فکر می کنی؟ من پدرت را درست مثل پدر خودم دوست دارم. این هیچ ربطی به روابط ما ندارد. دلم نمی خواهد اگر کاری می کنم خودت را مدیون من بدانی. اگر دلم نخواهد هیچ کاری نمی کنم. می دانه اعصاب به هم ریخته است. تو را به خدا این قیافه را به خودت نگیر. آدم را می ترساند. من را بگو که می خواستم تو به مادر روحیه بدهی. پاک ناامیدم کردی. فکر کنم زیاد طولش دادیم. مادر مشکوک می شود.

بی فایده بود. همچنان رو به رویم ایستاده بود. انگار حرفهایم را نمی شنید. سر پنجه پا بلند شدم تا سرم به موازات صورتش قرار بگیرد. با التماس گفتم: - امیر... لطفاً راه بیفت و الا فکر می کند اتفاق بدی افتاده و ما از او پنهان می کنیم.

بالاخره با قدمهای نااستوار راه افتاد. دو قدمی نرفته بود که دوباره ایستاد. همان طور که پشتش به من بود صدایم کرد و گفت: - غزال!... ممنون.

بعد به سرعت راه افتاد و به انتهای راهرو رفت.

آن شب را روی صندلی سالن انتظار صبح کردم. هر ساعت یکبار به ایستگاه پرستاران می رفتم و از حال پدر خبر می گرفتم. گاهی هم از پشت شیشه

نگاهش می کردم. امیر تا عصر روز بعد چند بار تلفنی از من خبر گرفت. دیدم مادر با من حرف نمی زند. تعجب کردم و از حالش پرسیدم.

- حدست درست بود غزال. وضع مادر دست کمی از پدر نداشت. دیشب فشارش بالا رفت و حالش به هم خورد. مجبور شدم اورژانس خبر کنم. دکتر می گفت از شدت اضطراب و دلشوره به این حال افتاده و داروهای آرام بخش و خواب آور برایش تجویز کرد. هر کاری می کنم راضی نمی شود که در بیمارستان بستری شود.

حالا امیر توی خانه پرستار مادر بود و من توی بیمارستان مراقب پدر. روز سوم بود که مادر توانست همراه امیر به بیمارستان بیاید. چنان ناتوان بود که امیر زیر بازویش را گرفته بود. با دیدن پدر و اطمینان از روند بهبودی اش ذوق زده دست در گردن امیر انداخت و گریه را سرداد. او را از امیر جدا کردم و درحالی که آرامش می کردم روی صندلی نشاندم. امیر سراغ پدرش رفت. دستش را گرفت و گفت:

- همین حالا با دکتر صحبت کردم. خوشبختانه از نتیجه عمل خیلی راضی است ولی معتقد است باید همچنان تحت مراقبت باشید و مدتی در بیمارستان بمانید.

می خواستم باز هم پیش پدر بمانم اما خودش مخالف بود. اصرار داشت که مرا برای استراحت به خانه بفرستد. مجبور شدم قبول کنم. مادر می خواست بماند و حتی راضی نشد جایش را به امیر بدهد. با قولی که از پرستارها گرفتم خیالم راحت شد. آنها پذیرفتند که مراقب حال مادر هم باشند.

به قصد خروج از بیمارستان از آنها جدا شدیم. در سکوت کنار امیر قدم برمی داشتم که از شنیدن صدایی خشکم زد. دیگر نمی توانستم قدمی به جلو بردارم.

رو به رویم دختری به دیوار تکیه داده بود و بی وقفه اشک می ریخت و بلند

بلند به زبان فارسی با خودش حرف می زد. گریه سوزناک اش دلم را به درد آورد. با عجله به طرفش رفتم شانه اش را لمس کردم و پرسیدم:

- شما ایرانی هستید؟

یک دفعه آرام شد. نگاهم کرد و با لکنت گفت:

- بله ایرانی ام. شما هم ایرانی هستید؟

- درسته. چی شده؟ می توانم کاری برایت بکنم؟

فقط نگاهم می کرد و اشک می ریخت. آرام در آغوشش گرفتم. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

- آرام باش کسی از بستگانت بیمار است؟ حرف بزن. شاید بتوانم کمکت کنم.

به حق حق افتاده بود. برای آرام کردنش گفتم:

- بهتر است بروم. تو که حرف نمی زنی. پس ماندنم بی فایده است.

خواستم بروم که تند به گردنم آویزان شد و با التماس گفت:

- خواهش می کنم نرو. برایت می گویم.

بعد آب دهانش را به سختی قورت داد و ادامه داد:

- شوهرم تصادف کرده. حالش وخیم است. دکتر امید زیادی به نجاتش

ندارد.

دوباره گریه را از سر گرفت.

- کس دیگری همراهت نیست؟ دوستی فامیلی؟

- اینجا نه کسی را دارم و نه کسی را می شناسم. او هم همین طور.

- شوهرت هم ایرانی است؟

- بله.

کمی فکر کردم. چاره ای نبود. نمی توانستم در این شرایط تنهایش بگذارم.

به امیر نگاه کردم. پیدا بود از این همه انتظار خسته و کلافه شده. تا آمدم

حرکت کنم دختر دستم را گرفت و ناله کرد:

- نرو. تو را به خدا تنه‌ایم نگذار.

به او اطمینان دادم که خیال رفتن ندارم. فقط می‌خواهم همراهم را مطلع کنم تا منتظرم نماند. با شک و دودلی دستم را رها کرد اما همچنان ملتسمانه نگاهم می‌کرد. لبخندی به او زدم به طرف امیر رفتم و گفتم:

- تو برو. من نمی‌توانم بیایم. اینجا می‌مانم شاید بتوانم کمکش کنم.

امیر حیرت زده پرسید:

- منظورت چیست؟ آخر از دست تو چه کاری بر می‌آید؟ اصلاً او را می‌شناسی؟ نکند یادت رفته سه روز است اینجا بوده‌ای؟ باید قبل از آنکه از پا بیفتی کمی استراحت کنی.

نگاه شمانت باری به او انداختم و گفتم:

- یادم نرفته اما او اینجا غریب است. من نمی‌توانم همینطور ره‌ایش کنم و با خیال راحت به خانه برگردم. حتی اگر از شدت خستگی و بی‌خوابی غش کنم باز هم چاره‌ای جز ماندن ندارم.

با تمسخر گفت:

- مگه تو دکتري؟ مثلاً می‌خواهی برایش چه کار کنی؟ اینجا آمریکاست نه ایران.

با پرخاش گفتم:

- اما من ایرانی‌ام. حالا اینجا هر جا که می‌خواهد باشد.

پشتم را به او کردم و راه افتادم. دختر که ناباورانه نگاهم می‌کرد. گفت:

- خیلی ممنون. انگار خدا فرشته‌ای برایم فرستاده. باور نمی‌کردم این گوشه دنیا کسی به دادم برسد.

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم.

- چطور اینجا کسی را نمی‌شناسی؟ واقعاً وضع همسرت خطرناک است؟

دیگر گریه نمی کرد. آرام جواب داد:

- دکتر این طور می گوید. کسی را هم نمی شناسم چون...

کلامش را نیمه تمام رها کرد و به رو به رویش خیره ماند. مسیر نگاهش را دنبال کردم. مردی با لباس اتاق عمل کنار در ایستاده بود و ما را زیر نظر داشت. دختر بلند شد و به طرفش رفت. مرد با تأسف سری تکان داد و خشک و رسمی گفت:

- متأسفم دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. برای هر کاری دیر شده بود. بعد آرام دور شد. با ترس و دلهره به دختر نگاه می کردم که همان طور ساکت و آرام با چشم مسیر حرکت دکتر را دنبال می کرد. فکر کردم شوکه شده. سرش را به سینه فشردم:

- واقعاً متأسفم.

از سکوت طولانی اش حیرت کردم. نگاهش کردم. ماتش برده بود. با نگرانی پرسیدم:

- حالت خوب است؟

سرد اما مطمئن گفت:

- خوبم. یعنی جمشید مرده؟ باورم نمی شود!

بلا تکلیف مانده بودم چه بگویم تا آمدم حرفی بزنم دستش را به سرش نزدیک کرد و نقش زمین شد.

بلافاصله روی زمین نشستم و سرش را به دامن گرفتم. می خواستم صدایش کنم اما نامش را نمی دانستم. دو پرستار به طرف ما دویدند و همزمان هم امیر خودش را رساند. خیال کردم رفته اما نرفته بود. دختر را بلند کرد و روی تخت چرخداری که یکی از پرستارها آورد گذاشت. مضطرب نگاهش می کردم. قدرت هر نوع واکنشی را از دست داده بودم. امیر بازویم را گرفت و با محبت گفت:

- متأسفم غزال. کار دیگری از دست ما ساخته نیست. بیا! باید برویم.

منظورش چه بود؟ یعنی می خواست دختر بیچاره را اینجا به امید خدا رها کنم و با او بروم. بازویم را با خشم از دستش در آوردم. قدمی به عقب گذاشتم. گنگ و خشمگین براندازش کردم و بدون ادای کلمه ای دنبال پرستارها رفتم. تا وقتی شهر در ظلمت و تاریکی شب گم شد کنار تخت دختری غمگین و تنها نشسته بودم و قصه غصه هایش را می شنیدم و برایش دل می سوزاندم. دیگر نامش را می دانستم. نگار.

ساعت ده شب پرستاری که برای تزریق آمپول آرام بخش آمده بود پیغامی از امیر آورد که گفته بود در پارکینگ منتظرم است. ناچار نگاهی به نگار انداختم و گفتم:

- من می روم خانه. تو هم استراحت کن. تا فردا فکری برایت می کنم.
دستم را توی دستش محکم نگه داشته بود و رها نمی کرد. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

- خیالت راحت باشد. فردا صبح می آیم دیدنت. مطمئن باش.
تا وقتی به خانه رسیدیم ابدأ با امیر صحبتی نکردم. امیر هم حرفی نمی زد و عبوس و تلخ پشت فرمان نشسته بود. انگار نه انگار کسی کنار دستش است. بی حوصله تر از آن بودم که به رفتارش توجه کنم. باز آن تب لعنتی سراغم آمده بود و توی این فکر بودم که چطور توانسته ام این همه وقت به حرفهای نگار گوش کنم و غصه اش را بخورم بی آنکه قطره ای اشک از چشמהایم پایین بریزد. به خانه رسیدیم خودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و به امیر گفتم:

- باید با تو صحبت کنم.

- به به چه لطف بزرگی! بنده نوازی می فرمایید.
- می خواهم نگار را با خودم به خانه بیاورم.
عکس العملش دیدنی بود. انگار بمبی زیر پایش منفجر کرده باشند. از جا پرید و عجلوانه پرسید:

- می خواهی چه کار کنی؟!

شمرده و آرام گفتم:

- می خواهم نگار را با خود به خانه بیاورم. او به کمک ما نیاز دارد. به عنوان یک هم وطن باید به او کمک کنیم. فعلاً او را می آوریم اینجا تا بعد فکری برایش بکنیم.

خونسرد سری تکان داد و گفت:

- باید به تو تبریک بگویم. از کی این شغل شرافتمندانه را انتخاب کرده ای؟
اتفاقاً مددکاری خیلی به قیافه ات می آید.

بعد صدایش رنگ خشونت گرفت و با حالتی شبیه فریاد گفت:

- می فهمی چه می گویی؟ آخر او کیست که می خواهی با خودت به خانه بیاوری؟ برای چه باید به او اعتماد کنی؟ چه وجه اشتراکی میان تو و او هست که اینطور شیفته اش شده ای؟

سعی ام این بود که آرامشم را حفظ کنم. کار چندان سختی هم نبود. اگر راضی نمی شد راه دومی هم بود و او باید این را می دانست. برای همین آسوده خاطر گفتم:

- وجوه اشتراک زیادی میان ما هست. هر دو زن هستیم و هر دو ایرانی اما از این دو مهمتر این است که هر دوی ما قربانی هستیم قربانی یک انتخاب اشتباه. باید دست او را بگیرم و کمکش کنم تا دلم قرص شود که کسانی مثل ما هم می توانند بمانند و زندگی کنند. حالا اگر تو راضی نیستی او را به خانه ات بیاورد اصلاً مهم نیست. به جایش من از خانه ات می روم. حداقل این کار دیگر ضرری برای تو ندارد. نه؟

بی دغدغه به چشماهیش خیره شدم و منتظر ماندم. چشماهیش را کمی تنگ کرد و گفت:

- پیشنهاد آخرت را نشنیده می گیرم چون ظاهراً عقل از سرت پریده و من ناچارم داستان اقامتت را از نو برایت بگویم. اما در مورد اینکه شما قربانی هستتید منظورت را نمی فهمم. پس حرفت را واضح و روشن بگو. آخر تازگی ها کودن شده ام و لازم است برای هر چیز کوچکی توجیه شوم.

- ساده است. طفلکی نگار هم درست مثل من گرفتار یکی از این ازدواج های غیابی شده. با این تفاوت که شرایط زندگی اش خیلی بدتر و وحشتناک تر بوده. در واقع یک قربانی به تمام معنی نگون بخت.

دستش را میان موهایش فرو برد.

- باز هم نفهمیدم. واضح تر حرف بزن.

- از حوصله ات خارج است که تمام زندگی اش را برایت بگویم فقط می دانم باید به او کمک کنم. چون تنها کسی که اینجا می شناخته را از دست داده کسی که از انسانیت بویی نبرده و فقط قالبی انسان نما داشته. حالا او هم مرده و نگار را تنها و غریب در این کشور بی در و دروازه به حال خود رها کرده.

مدتی خاموش و بی حرکت ایستاد. بعد همان طور که گره کراواتش را شل می کرد با دست دیگر دکمه بالای یقه اش را باز کرد و شروع کرد به قدم زدن توی سالن. با نگاه تعقیبش می کردم. پیدا بود می خواهد تصمیمی بگیرد اما نمی تواند. چند بار ایستاد و نگاهم کرد. هر بار فکر می کردم به حرف می آید اما باز هم راه رفتن را از سر می گرفت. عاقبت ایستاد دستهایش را از طرفین باز کرد و گفت:

- هر طور صلاح می دانی عمل کن. هیچ دوست ندارم اگر اتفاقی برایم بیفتد کس دیگری از راه برسد و چنین قضاوتی در موردم بکند.

قبل از آنکه چیزی بگویم رفته بود. آن شب در اتاق خودش خوابید و تا صبح روز بعد ندیدمش.

فصل چهارم

یک شنبه بود و روز تعطیل. با این حال خیلی زود از خواب بیدار شدم. امیر زودتر از من بیدار شده بود و داشت صبحانه را آماده می کرد. غیر از سلام و صبح بخیر حرفی برای گفتن نداشتم.. پس به همان اکتفا کردم و امیر هم از من پیروی کرد. تا رسیدن به بیمارستان جز سکوت چیز دیگری میان ما نبود. با دیدن پدر خیالم راحت شد یاد نگار افتادم. به فکر ماندن و رفتن بودم که در اتاق باز شد و چند تا از دوستان امیر که شب مهمانی دیده بودمشان از راه رسیدند. سعید و فریبا و سروش. این بار صمیمی تر از آن شب با آنها رو به رو شدم. مثل این بود که سالهاست می شناسامشان. نیم ساعتی گذشت. مدام زیر چشمی ساعتی را نگاه می کردم. داشت دیر می شد. دلواپس نگار بودم. ناچار تصمیم گرفتم از جمع عذرخواهی کنم و به عیادت نگار بروم. سعید که شوخ طبع و بذله گو بود به طعنه گفت:

- چشم ما شور بود غزال خانم. به این زودی می روید؟
- اتفاقاً دوست دارم بیشتر بمانم اما ناچارم برای عیادت بیمار دیگری تنهایتان بگذارم.

فریبا گفت:

- خدا بد ندهد مگر بیمار دیگری هم دارید؟
- بله یک هم وطن تنها و بیمار. تازه با او آشنا شده ام. دوست داری تو هم به

ملاقاتش بیایی؟ فکر کنم خوشحال بشود.

سعید خودش را جلو انداخت و گفت:

- به به چه کاری بهتر از این. صبح تعطیل و شرکت در امر خیر. خیلی هم

عالی است ما هم هستیم مگر نه سروش؟

سروش بی توجه حرفش را تأیید کرد. در حالیکه می دانستم حتی نیمی از آن را هم نشنیده است. امیر کلافه و عصبی شده بود. معلوم بود از کارهایم به تنگ آمده. با این حال دنبال ما چهار نفر راه افتاد. بین راه خلاصه ای از ماجرای آشنایی اتفاقی ام با نگار را برایشان گفتم. فریبا با دلسوزی گفت:

- می توانیم کاری برایش بکنیم؟

- خودم هم مانده ام. در واقع نمی دانم چطور باید کمکش کنم.

نگار از دیدن آن همه ملاقاتی شوکه شد. اصلاً در باورش نمی گنجید که همه به خاطر او آمده باشند. ده دقیقه ای آنجا بودیم. بچه ها می خواستند بروند که پزشک معالج نگار برای عیادتش آمد. من هم به ناچار با آنها از اتاق بیرون آمدم اما از پشت در تکان نخوردم. امیر پرسید:

- نمی خواهی با ما بیایی؟

- نه می مانم. می خواهم با دکترش حرف بزنم ببینم کی مرخص می شود. آنها هم منتظر ماندند. همین که دکتر از اتاق بیرون آمد به طرفش رفتم. صدایش کردم.

- ببخشید دکتر. ممکن است بدانم بیماران کی مرخص می شود؟

دکتر نگاهی به من انداخت و پرسید:

- چه نسبتی با ایشان دارید؟

- از دوستانش هستم. در واقع هم وطن هستیم.

دکتر که ناراحت و گرفته به نظر می رسید دستش را در جیبش کرد و گفت:

- پس باید بدانید چه کسی بیمارتان را مورد ضرب و شتم قرار داده!

نمی دانستم چه جوابی بدهم. این بار امیر که کمی دورتر ایستاده بود جلو آمد و پرسید:

- ممکن است بیشتر توضیح بدهید. ما از جریان بی اطلاعیم چون تازه با او آشنا شده ایم.

دکتر سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- متأسفانه بیمارتان علاوه بر شوک روحی از نظر جسمی هم سخت آسیب دیده است. این صدمات مربوط به چند روز اخیر است. پارگی پرده گوش شکستگی استخوان دنده و وجود لکه های کبود در نقاط مختلف بدن همه و همه نشانه ضرب و شتم های وحشیانه ای است که نمی دانم چه کسی عامل آن بوده است. می خواستم به پلیس گزارش بدهم اما بیمار حاضر به همکاری نیست و از دادن هر نوع اطلاعاتی امتناع می کند. به هر حال این زن هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی بیمار است. البته اگر شما بتوانید توی خانه از او پرستاری کنید همین فردا مرخص اش خواهیم کرد.

امیر مجالم نداد تا حرفی بزنم و بلافاصله گفت:

- بله بهتر است توی خانه از او مراقبت کنیم.

دکتر رفت و ما را با افکارمان تنها گذاشت. پس از گذشت دقایقی فریبا با رنگ و روی برافروخته پرسید:

- یعنی کار چه کسی می تواند باشد؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- کار هر کس بوده حالا دیگر فرقی نمی کند. دیگر نمی شود از او بازخواستی کرد ولی حتماً جایی محاکمه خواهد شد. مطمئنم. فعلاً فقط باید به نگار کمک کنیم. از من خواسته برای مراسم تدفین شوهرش کمکش کنم.

امیر گفت:

- فردا صبح خودم ترتیب ترخیص اش از بیمارستان را می دهم. تو پیش مادر

و پدر باشی بهتر است چون ممکن است کاری برایشان پیش بیاید.

سعید لبهایش را جمع کرد و گفت:

- نوچ! نمی شود. فردا باید سری به شرکت بزنی. یک جلسه مهم و فوری تشکیل می شود و حضورت در جلسه الزامی است. تلفنی راجع به آن برایت گفتم.

امیر چانه اش را با دست خاراند فکری کرد و گفت:

- آخ اصلاً یادم نبود. حالا چکار کنیم؟

بعد مکثی کرد و دوباره گفت:

- بسیار خوب. پس این کار به عهده سعید و فریبا چون غزال تازه آمده و هنوز به این امور وارد نیست.

باز هم سعید لبهایش را جمع کرد و گفت:

- نوچ! این هم نمی شود. رئیس جان نکند یادت رفته که من امشب به دستور خود جنابعالی عازم مأموریت هستم. هان؟ پس فقط می ماند فریبا و سروش.

سروش که تا آن لحظه ساکت بود سراسیمه گفت:

- من؟ نه بابا. من حوصله این کارها را ندارم. فریبا...

نگاه های ملامت بار ما ساکتش کرد و دیگر ادامه نداد. امیر قاطعانه گفت:

- پس برنامه فردا روشن شد. سروش و فریبا کار ترخیص نگار و کارهای مربوط به مراسم تدفین را انجام می دهند. غزال هم مسئول کارهای پدر می شود.

با خیال راحت از آنها جدا شدم و پیش نگار برگشتم. دستش را گرفتم و گفتم:

- نگار! فردا مرخصت می کنند. قصد دارم فعلاً تو را به خانه خودمان ببرم.

دوست داری مدتی با من زندگی کنی؟

نگاهش مظلوم بود. به طرف پنجره چرخید و با لحن محزونی گفت:

- نه این نهایت لطف توست اما نمی خواهم مزاحم زندگی ات باشم. تنها کار که از تو می خواهم این است که برای خاک سپاری کمکم کنی. با ایران تماس گرفتم. برادرش گفت جمشید خیلی وقت است برای آنها مُرده. ولی من نمی توانم از زیر بار مسئولیت فرار کنم. به همین خاطر به پول نیاز دارم. البته برای یک مدت کوتاه. خیلی زود قرضم را به تو پس می دهم. برای اقامت مشکلی ندارم. چند روزی می روم یک هتل ارزان قیمت تا جایی برای زندگی پیدا کنم.

- نگار جان این چه حرفی است؟ دوستی به چه درد می خورد؟ اگر قبول نکنی با من بیایی من را هم بی سروسامان می کنی چون آن وقت مجبورم دنبالت راه بیافتم. خیال ندارم تا وقتی جایی برای زندگی پیدا نکرده ای نهایت بگذارم. از بابت مراسم خاکسپاری و تدفین هم نگران نباش. فردا دو نفر از دوستان امیر برای ترخیصت می آیند و بقیه کارها را ردیف می کنند. متأسفانه من نمی توانم بیایم چون خودم هم تازه آمده ام و زیاد به این کارها وارد نیستم. در ضمن پدر امیر هم اینجا بستری است. باید به او هم رسیدگی کنم. بعد برمی گردم خانه و منتظرت می مانم تا بعد از تمام شدن کارهایت بیایی پیش خودم.

آن روز مرتب میان اتاق پدر و نگار در رفت و آمد بودم. اما حواسم جای دیگری بود. به امیر فکر می کردم و تغییر رفتارش. شب گذشته با من در جدال بود تا از فکر کمک به نگار خارج شوم. امروز در کمک کردن به او دست مرا از پشت بسته بود. به هر حال دلیل رفتارش هر چه بود آرامش خیالی شیرین برایم به ارمغان داشت چون همیشه خاطرم بود خانه ای که در آن زندگی می کنم خانه امیر است. فقط خانه او.

شب به خیال مرور درس هایم کتابی در دست گرفتم. امیر هم داشت روزنامه می خواند. برای مطالعه عینکی به چشم می گذاشت که قیافه اش را جدی تر نشان می داد. ظاهراً داشتم درس می خواندم اما با اینکه چند روزی بود حسابی از درسهایم عقب افتاده بودم تمایلی به این کار نداشتم و هر چه می خواندم

چیزی نمی فهمیدم. حوادث روزهای اخیر پاک فکرم را به هم ریخته بود. آن شب هم سئوالی مثل خوره به جانم افتاده بود و نمی گذاشت فکرم درست کار کند. ناچار دست از مطالعه برداشتم. کتابم را بستم و همان طور که به امیر نگاه می کردم گفتم:

- امیر؟

- بله.

همچنان نگاهش روی مطالب روزنامه بود.

- حواست با من است؟

نامفهوم گفتم:

- هوم. کاری داری؟

- بله. سئوالی دارم.

- بپرس.

- می خواهم بدانم ماجرای سروش چی بوده؟ یعنی چرا زندگی اش از هم

پاشیده؟

روزنامه را کمی پایین کشید و از بالای عینک نگاهم کرد.

- چی شده یاد سروش افتادی؟

- همین طوری. از روی کنجکاوی.

- خب فکر نکنم دلش بخواهد ماجرای زندگی اش را برایت تعریف کنم. یعنی

اجازه این کار را ندارم.

- حق با توست. شاید خوشش نیاید. فکر کنم بهتر است از خودش بپرسم.

- چه کار کنی؟ نه اصلاً فکرش را هم نکن. سروش دلش نمی خواهد در این

باره حرفی بزند. مطمئن هستم ناراحت می شود.

با سماجت گفتم:

- ولی من مطمئن نیستم. امتحان کردنش ضرری ندارد.

- مثل اینکه دوباره گیر داده ای و اصرار من هم بی فایده است. می شود دلیل علاقه ات را بدانم؟

- ساده است. ارضای حس فضولی. می خواهم او را بهتر بشناسم.

- باشد باشد. خودم برایت می گویم. لازم نیست از خودش پرسی. سروش توسط خاله اش با دختری در ایران آشنا شد که در نهایت با هم ازدواج کردند. همسرش بسیار جذاب و زیبا بود و سروش عاشقانه دوستش داشت اما هنوز شش ماه از آمدنش به اینجا نگذشته بود که بنای ناسازگاری را گذاشت. توی همین فاصله چنان آزاد و بی قید و بند شده بود که روی زنهای غربی را سفید می کرد. دست آخر هم بعد از سه سال زندگی زناشویی و داشتن یک فرزند سروش را رها کرد و رفت. بچه اش را هم از او گرفت.

- آخر دلیلش چه بود؟ یعنی اختلافشان سر چی بود؟

- همسرش معتقد بود سروش امل و فناتیک است و جلوی پیشرفت و ترقی او را می گیرد. سروش از کار کردن زنش در یکی از مجلات به عنوان مدل سخت دلخور و ناراحت بود و با آن مخالفت می کرد. درحالیکه از نظر زنش انداختن چند عکس نیمه عریان برای مجلات مختلف کاری عادی محسوب می شود. این بود که تصمیم به جدایی گرفت و جدا هم شد.

- آنها هم وکالتی ازدواج کرده بودند؟

مکث کوتاهی کرد و با ناراحتی گفت:

- آره آنها هم وکالتی ازدواج کردند. وقتی اجازه ورود همسرش به آمریکا را گرفت در پوستش نمی گنجید. اتفاقاً نگار خیلی شبیه همسر سابق سروش است. با شنیدن جمله آخرش فکری در مغزم جرقه زد. پس دلیل امتناعش از کمک کردن به نگار همین بود و همان وقت فکر دیگری از ذهنم گذشت. زیر لب زمزمه کردم:

- پس باید خیلی تنها باشد. شاید اگر دوباره ازدواج کند و به شخص دیگری

علاقه مند شود راحت تر گذشته ها را فراموش کند و بتواند زندگی تازه ای برای خودش بسازد.

امیر یک دفعه مثل فنر از جا پرید. به طرفم آمد و درست رو به رویم ایستاد و گفت:

- غزال! من را نگاه کن ببینم. چی توی کله ات است؟ هان؟!... نکند فکرهای بچه گانه به سرت بزند؟ از برق چشمهایت پیداست نقشه جدیدی توی سرت افتاده.

همان طور که با انگشتهایم روی دسته صندلی ضرب می گرفتم با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

- شاید.

جدی تر از همیشه گفت:

- اگر نقشه ات را درست فهمیده ام فراموشش کن... همین حالا.

- چرا؟!!

- گفتم که نه این غیر ممکن است.

- شاید ممکن شود.

مأیوس روی مبل نشست و نگاهم کرد. برای آرام کردنش گفتم:

- امیر! هردوی آنها یک بار زندگی مشترک را تجربه کرده اند. پس دلیلی ندارد که نتوانند دوباره آن را امتحان کنند. هر دو رنج دیده و زخم خورده اند. نباید این فرصت را از آنها بگیریم. تنها فرقی با دفعه قبلی این است که این بار با چشمانی باز انتخاب می کنند.

- این وسط ما چه کاره ایم؟

- ما فقط ناظر عشقیم. عشق باید خودش سراغ آدم بیاید بی هیچ نقشه و قرار قبلی. تنها کاری که ما می توانیم بکنیم کمک به ادامه ارتباطشان است. اگر به درد هم بخورند خودشان همدیگر را پیدا می کنند. در غیر این صورت هر

کسی به راه خودش می رود. حالا نظرت چیست؟
رفت توی فکر و نگاهم کرد. بعد آهی کشید و گفت:
- نمی دانم باید چه بگویم. تنها چیزی که می دانم این است که اگر اراده کنی
می توانی شیطان را هم وسوسه کنی.

روز بعد نقشه ام را پیاده کردم. آن روز اصلاً سراغ نگار نرفتم و مسئولیت
کارهایش را به عهده سروش و فریبا گذاشتم. فقط از طریق تماس های تلفنی از
او خبری می گرفتم.

ساعتها از شب گذشته بود. من و امیر مضطرب و نگران منتظر آمدن سروش
و فریبا و نگار بودیم. ساعت از یازده گذشته بود که سر و کله سروش و نگار پیدا
شد. با دیدن نگار پی به وضعیت رقت بارش بردم. رنگ به چهره نداشت. فکر
کردم بهتر است استراحت کند. می دانستم روز خسته کننده ای را پشت سر
گذاشته. او را به اتاق مهمان بردم و تا وقتی به خواب رفت کنارش ماندم. برای
تشکر از سروش به طبقه پایین برگشتم. هر دوی آنها ساکت بودند و در
افکارشان غوطه می خوردند. سروش با دیدنم نیم خیز شد. تعارف کردم بنشیند
و گفتم:

- نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنم. امروز حسابی زحمتتان دادیم.
امیدوارم در وقت مناسبی جبران کنم.

- خواهش می کنم. من فقط وظیفه انسانی ام را انجام دادم و منتهی بر شما
ندارم. هرکس دیگری هم جای من بود همین کار را می کرد.

- حالا همه کارها انجام شد یا نه؟

- بله تقریباً همه چیز تمام شد. علت دیر آمدن مان هم دوری خانه نگار بود.
سر راه فریبا را پیاده کردیم بعد آمدیم اینجا. غیر از دوری راه معطل پیدا کردن
مدارک نگار شدیم. عاقبت هم توی خانه پیدایشان نکردیم. البته یک جورایی
شانس آوردیم چون وقتی از پیدا کردن مدارک ناامید شده بودیم و قصد

برگشتن داشتیم صاحبخانه از راه رسید و اجاره عقب مانده اش را خواست. من هم اجاره عقب مانده را پرداخت کردم. وقتی از حادثه فوت جمشید با خبر شد و فهمید می‌خواهیم خانه را تخلیه کنیم پاکت امانتی جمشید را به ما برگرداند.

امیر با تعجب پرسید:

- مدارک نگار دست صاحبخانه بود؟! -

- بله فکر کنم جای طلبش مدارک نگار را گرو نگه داشته بود. می‌دانی غزال این قضایا برایم شبیه معما شده. خودش که چیزی نمی‌گوید. از صبح تا همین الان که به خانه برگشته ایم جز حرفهای ضروری کلامی به زبان نیاورده اما رفتارشان چنان حیرت آور است که به شدت کنجکاو شده‌ام.

- مثلاً چه رفتاری؟ -

- راستش موقع خاکسپاری از سنگ دلی اش مبهوت مانده بودم. چنان بی تفاوت به تابوت همسرش خیره شده بود که انگار تخته سنگی را دفن می‌کردند. دریغ از قطره‌ای اشک. وقتی از آپارتمانش بیرون آمد غیر از یک چمدان که وسایل شخصی اش بود به چیز دیگر حتی نگاه هم نکرد. همه وسایل شخصی جمشید و اثاث خانه را به پیرزن صاحبخانه بخشید هرچند چیز زیادی هم نبود. خانه آنها در یکی از پست‌ترین محلات بود و با وسایل ناچیزی مبله شده بود. تا آنجا که در من فهمیدم حتی یخچالشان هم اجاره‌ای بود. حالا اگر ممکن است تو برایم بگو قضیه از چه قرار است. چون اصلاً به قیافه اش نمی‌آید که تا این حد سنگ دل و بی رحم باشد.

با شنیدن حرفهای سروش به صحت حرفهای نگار پی بردم. پس تمام حرف هایش حقیقت داشت. زیر لب گفتم:

- طفلک نگار چه روزگار سختی را گذرانده است.

حوصله حرف زدن نداشتم. باید می‌خوابیدم تا همه چیز را فراموش کنم. برای فرار از دستشان ادامه دادم:

- داستانش مفصل است. امشب همه خسته ایم بعداً برایتان می گویم.

صدای امیر را شنیدم که می گفت:

- عیبی ندارد خستگی را فراموش کن. همین حالا بگو. دیگر حتی من هم کنجکاو شده ام.

مقاومت در برابرشان بیهوده بود. ناچار گفتم:

- پس خلاصه می گویم. نگار در بچگی مادرش را از دست می دهد. پدرش که وضع مالی خوبی داشته بعد از یک سال تجدید فراش می کند. وقتی نگار به سن ازدواج می رسد جمشید از طریق نامادری نگار به خواستگاری می آید آخر جمشید برادرزاده نامادری نگار بود. پدر نگار به تشویق همسرش با این وصلت موافقت می کند. خود نگار هم برای فرار از زندگی نه چندان راحتی که در خانه پدرش داشته به این کار تن می دهد اما همان شب ورودش به آمریکا پی به اشتباهش می برد چون می فهمد جمشید معتاد است. پدر نگار از همان اول هزینه تحصیل دخترش را تقبل می کند و این دلیل خوبی برای جمشید می شود که نگار را به همسری انتخاب کند و از این راه به راحتی خرج اعتیادش را در آورد. ظرف شش ماه میزان اعتیادش به قدری بالا می رود که به تزریق رو می آورد. این میان تنها چیزی که عاید نگار می شده کتک و ضربه های مشت و لگد بوده و بس. ولی بدتر از همه اینها چیز دیگری است که نگار از یادآوری اش عذاب می کشد. ظاهراً از همان ابتدا جمشید هیچ تمایلی به او نشان نمی دهد. نگار هم که از ماجرای اعتیاد و وضعیت رقت بارش خبر داشته از این مسئله راضی و خشنود بوده است اما بعد از یک هفته تازه می فهمد جمشید علاوه بر اعتیاد گرفتار نوعی بیماری روانی هم هست. او عضو گروه همجنس بازان آمریکا بوده. نگار می گفت توی خانه جمشید صحنه هایی را به چشم دیده که قادر نیست برای احدی در این دنیا بازگو کند.

سکوت محض اتاق را در بر گرفت. انگار هیچ کس خیال نداشت سکوت را

بشکنند. فقط صدای سوختن آتش بخاری دیواری و گرمای آن بود که حس زندگی را در فضای غم بار اتاق به جریان می انداخت. قبل از همه فروش حرف را باز کرد و با صدای محزون و گرفته ای گفت:

- تا امروز فکر می کردم فقط خودم در زندگی مشترک بد شانس بوده ام. اما می بینم بعضی ها مثل نگار توی بد اقبالی گوی سبقت را ربوده اند. با این حال از بی دست و پایی این دختر در تعجبم. آخر چرا اقدامی علیه او نمی کرد.

- متأسفانه همین طور است که می گویی اما شاید هم بشود جور دیگری فکر کرد. مثلاً اینکه باز هم بخت و اقبالش بلند بوده که خدا به یاری اش آمده و او را نجات داده است. درحالیکه می توانست در وضعیت بدتری گرفتار بماند. چون ظاهراً این اواخر جمشید قافیه را برایش تنگ کرده بود. شب تصادف هم مقدار زیادی مواد مخدر مصرف می کند و از خانه بیرون می رود. اما قبل از آن مشاجره سختی میانشان رخ می دهد که به کتک خوردن نگار ختم می شود. نگار برایم گفت که جمله آخر جمشید این بوده: « باید از فردا به فکر تامین مخارجم باشی حالا از هر راهی که لازم باشد وگرنه تکه تکه ات می کنم و برای پدر بی همه چیزت پست می کنم »، به هر حال دیگر همه چیز تمام شده ما باید به او کمک کنیم تا زندگی جدیدی برای خودش بسازد.

فروش گفت:

- درسته، خودش از من خواسته یک آپارتمان نقلی برایش پیدا کنم. ظاهراً با ایران تماس گرفته و ماجرا را برای پدرش گفته. او هم قول داده هر چه سریعتر پول بفرستد و خودش را به او برساند. البته این کار مدتی وقت می برد. - بله بهتر است...

صدای افتادن چیزی از پشت سرم و بلند شدن ناگهانی فروش از جا پراندم. بند دلم پاره شد نگار بالای پله ها از حال رفته بود.



سروش که رفت گیج خواب راهی اتاقم شدم. سرم به شدت درد می کرد. چشمهایم می سوخت. باز هم سرگیجه سراغم آمده بود. تنم داغ داغ بود. داشتم از جلوی امیر رد می شدم که صدایم کرد:

- غزال فکر می کنی نگار بتواند به تنهایی زندگی کند و از پس آن بربیاید؟
با تعجب نگاهش کردم. بعد از شنیدن ماجرا به کلی ساکت مانده بود. پیدا بود به شدت متأثر شده که چنین سئوالی را می پرسد. درحالیکه واقعاً جواب سئوالش را نمی دانستم گفتم:

- نمی دانم. اما شاید وقتی مسئله خودمان حل شد پیش او بروم و دوتایی یک زندگی دانشجویی برای خودمان راه بیاندازیم فعلاً کار دیگری از دستم بر نمی آید. تو هم بهتر است به فکر استراحت باشی وگرنه فردا خواب می مانی.
منتظر جوابش نشدم. شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم. یک هفته ای طول کشید تا نگار توانست خانه ای پیدا کند و در آن مستقر شود. روحیه اش پاک عوض شده بود اما هنوز هم گاهی می توانستم ردپای زندگی نکبت بار گذشته را از چشمانش بخوانم. من کار زیادی برایش نکردم. به جایش سروش داوطلبانه همه کار برایش می کرد. من هم دخالتی در روابطشان نمی کردم چون نمی خواستم قدرت انتخاب را از هیچ کدام بگیرم. آنها درست مثل دو قطب آهن ربا به سوی یک دیگر جذب می شدند.

در این فاصله پدر هم از بیمارستان مرخص شد و همه چیز کم کم به وضع سابق در آمد. شبی که تقریباً سه هفته از عمل موفقیت آمیز پدر می گذشت همه دور هم در اتاق نشیمن نشسته بودیم. امیر و پدر شطرنج بازی می کردند. مادر مشغول بافتن چیزی بود که نمی دانستم چیست. من هم به مرور درسهای عقب افتاده ام مشغول بودم که یک دفعه مادر امیر را مورد خطاب قرار داد و

گفت:

- امیر جان پسر! امشب می خواهیم از هر دوی شما تشکر کنم چون این مدت بی اندازه باعث زحمت تان شدیم و خسته تان کردیم از آن بدتر از کار و زندگی افتادید. خلاصه نمی دانم چطور باید جبران کنم.

امیر گفت:

- این چه حرفی است مادر جان؟ من یکی که وظیفه ام را انجام دادم. مگر غیر از این است؟

من هم زیر لبی گفتم:

- برگشتن سلامتی پدر جبران همه چیز را برایمان می کند.

- به هر حال می توانستید از زیر بار مسئولیت فرار کنید اما این کار را نکردید. امروز دکتر بعد از معاینه پدرت باز هم اظهار رضایت کرد و گفت: دیگر نیازی به مراقبت ویژه ندارد، برای همین می خواستم بگویم بهتر است از امشب در اتاق خودت بخوابی. من خودم پیش پدر هستم. فعلاً نیازی به تو نیست. تازه شما که نمی توانید تا آخر عمر گرفتار ما باشید.

- باشد مادر جان. هر طور شما بخواهید. البته اگر پای تعارف و این چیزها در میان نباشد.

- خیالت راحت باشد. اگر باز هم به وجودت نیازی بود خبرت می کنم. راستی تا یادم نرفته امروز با آقای ویلیامز وکیل خانوادگی مان صحبت کردم. وای خدای من! یک دانه اش در رفته و من ندیده ام حالا باید چند رج را بشکافم.

امیر بی صبرانه پرسید:

- خب. چه خبر؟

مادرش با دست اشاره ای کرد تا تأمل کند و باز شروع کرد به غر زدن برای اشتباهی که در بافتنی اش کرده بود.

امیر دوباره پرسید:

- مادر ویلیامز چیز تازه ای نگفت؟

- مادر جان چشمهایم کم سو شده بی زحمت عینکم را از میز بغل دست بده.

امیر که داشت از کوره در می رفت پرسید:

- مادر! حداقل لطف کنید و بگویید این بافتنی مهم چیست که اجازه نمی دهد حرفتان را تمام کنید؟

- چقدر کم حوصله ای پسر! انگار هفت ماهه به دنیا آمده ای. داشتیم چی می گفتیم؟ آهان! ویلیامز مژده داده که به زودی شاید ظرف همین یک ماه آینده کارت سبز غزال آماده شود. خیلی از پیشرفت کار راضی بود البته می گفت اگر تو تعلل نکرده بودی و سرعت عمل بیشتری به خرج داده بودی شاید تا حالا اجازه اقامتش را گرفته بودید. من هم از حرفش تعجب کردم چون فکر می کردم شما باید خیلی عجله داشته باشید. البته شانس آورده اید توی این ایالت هستید. ویلیامز می گفت بعضی از ایالتها قوانین سخت تری دارند و مدت بیشتری طول می کشد تا جواب بدهند.

احساس کردم امیر از شنیدن حرفهای مادرش چندان خوشحال نشد. شاید هم شد و من اشتباه برداشت کرده بودم چون بی تفاوت لیوان آبی را برداشت و یک نفس سر کشید.

مادرش ادامه داد:

- اما در مورد این بافتنی که کنجاو شده ای. این لباس سرهمی است برای نوه عزیزم یعنی بچه تو.

با شنیدن جمله آخرش چشمهایم از تعجب گشاد شد. امیر هم که آب به گلویش پریده بود سرفه کنان نگاه پرسشگرش را به من دوخت. تمام صورتم از خجالت گر گرفته و داغ شده بود. سرم را به علامت ندانستن تکان دادم. وقتی از من نا امید شد گفت:

- ولی مادر فعلاً که بچه ای در کار نیست.

- می دانم. البته اول فکر کردم هست. آخر آن روز که حال غزال بد شد فکر کردم باردار است و برای همین از تفریحات همیشگی ات چشم پوشی کرده ای. ولی بعد دیدم فعلاً از بچه خبری نیست. می دانید من و مادر غزال قرار گذاشته ایم اجازه ندهیم نوه مان لباس های آماده و بازاری بپوشد. می ترسیدم یکهو غافلگیرمان کنید و نوه بیچاره ام لخت بماند.

امیر که کلافه و عصبی به نظر می رسید دستی به موهایش کشید و گفت:

- چه برنامه ریزی دقیق و جالب توجهی!

این بار مادرش رو به من کرد و گفت:

- غزال جان! با خانواده پروکس هم رفت و آمد دارید؟

- من آنها را نمی شناسم.

- نمی شناسی؟ مگر می شود؟ آنها از دوستان نزدیک ما هستند. خب حتماً با خانواده مایک آشنا شده ای؟

- نه فقط خود مایک را یک بار دیده ام.

مادر از بالای عینک نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- امیر جان! نکند این مدت در قرنطینه بوده اید و ما خبر نداشتیم؟ امیدوارم نگوویی که با فرهاد و خواهرش هم...

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. امیر سرش را میان دستهایش گرفته بود و دم نمی زد. با سکوت مادرش سرش را بالا آورد و با التماس نگاهم کرد اما من نمی توانستم کاری برایش بکنم. این بار رویش را به طرف پدرش کرد که تا آن موقع لام تا کام حرف نزده بود. پدر که نگاهش را خوانده بود گفت:

- حتماً دلیل خوبی برای این کار داشته. نه پسرم؟

امیر که از شدت فشار خانواده اش به مرز انفجار رسیده بود لحظه ای چشم هایش را بست و نفسی تازه کرد. بعد دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و

گفت:

- ای بابا. امشب چه خبر است؟ نمی فهمم یکهو چه شده هوس کرده اید محاکمه ام کنید؟... بله. بله. من یک مدت ارتباطم را با دیگران کم کردم. خب فکر کردم اینطوری بهتر است. گفتم شاید غزال زیاد از غریبه ها خوشش نیاید. می خواستم... می خواستم مدتی فرصت داشته باشد تا چم خم کار دستش بیاید. تازه این مدت خودمان به اندازه کافی گرفتار زندگی مان بوده ایم. مگر نه غزال؟

منِ منِ کنان گفتم:

- امیر درست می گوید. ما خودمان این مدت خیلی گرفتار بوده ایم. یعنی... می دانید ما که شناختی نسبت به هم نداشتیم برای همین اول باید خودمان کنار می آمدیم.

مادرش خندید به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- که این طور. امان از دست شما جوانها. آخر کم کم داشتم نگران می شدم. تو نمی دانی غزال جان این امیر من چه پسر شلوغ و شیطانی بود. شبی نبود که سر وقت بیاید خانه یا مهمان داشت یا مهمانی می رفت. اما فکر کنم حالا دیگر وقتش رسیده با دوستان و آشنایان قدیممان آشنا شوی. خیلی بد است که هیچ کس عروس گلman را ندیده. تو فکر یک جشن درست و حسابی هستیم. شما که اینجا جشن عروسی نگرفته اید هان؟ اینطوری با همه آشنا می شوی. مگر این که امیر نخواهد کسی عروسش را ببیند نکند بدزدندش.

با شنیدن جمله آخر مادر چهره امیر در هم رفت. آشفته و عصبی بازی را نیمه کاره رها کرد و گفت:

- غزال پاشو! بهتر است برویم بخوابیم. ظاهراً امشب مادر شمشیرش را از رو بسته است.

تا آدم چیزی بگویم انگشت اشاره اش را روی لبهایش گذاشت و با سر به

طبقه بالا اشاره کرد. ناچار شب بخیری گفتم و دنبالش را افتادم. همان وقت شنیدم که مادرش می گفت:

- و! بلا به دور! نمی دانم این پسر چرا یک دفعه جنی شد؟ اگر ایران بودیم و زن نداشت مردم می گفتند زن می خواهد که بد اخلاقی می کند. هر چه کاسه و کوزه بود سر من شکست و رفت پی کارش.

از حرفهای مادر مادرش خنده ام گرفت. شاید هم حق با امیر بود. مادرش بی خبر به او شبیخون زده و غفلگیرش کرده بود ولی خشم و عصبانیت او هم کمی غیر عادی به نظر می رسید.

وقتی به اتاق رسیدیم خودش را به دستشویی رساند و سرش را زیر شیر آب گرفت. بعد چند دقیقه به آینه خیره ماند. به شدت آشفته به نظر می رسید. انگار کسی به دلم چنگ می انداخت. تحمل ناراحتی اش را نداشت. هنوز آب از سر و رویش می چکید که روی کاناپه دراز کشید. فکر کردم حتماً سرما می خورد. با عجله حوله ای برداشتم و صدایش کردم:

- امیر هوا سرد است. ممکن است سرما بخوری. بیا سر و صورتت را خشک کن.

با تعلل آرنجش را از روی صورتش برداشت و به حوله خیره شد اما هیچ حرکتی نکرد. با سماجت دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

- یا الله. زود باش.

پاهایش را روی زمین گذاشت و نشست. حوله را از دستم گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد که شنیدم شاید تشکر کرد. بعد صورتش را میان حوله پنهان کرد. آتش بخاری دیواری را زیاد کردم. داشت می لرزید. فکر کردم شاید یک فنجان چای داغ برایش خوب باشد. ضبط صوت را روشن کردم تا کمی آرام شود. صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. بی آنکه توجه پدر و مادرش را جلب کنم به سرعت پایین رفتم و با یک سینی چای به اتاق برگشتم. متوجه برگشتم نشد.

کنار بخاری دیواری چمباتمه زده بود و به شعله های آتش چشم دوخته بود. دلم زیر و رو می شد. نمی دانستم چرا اینقدر غمگین است. موهای آشفته و نیمه ترش که روی پیشانی اش افتاده بود چهره اش را دوست داشتنی تر از همیشه می کرد. لحظه ای چشمهایم را بستم تا آرام شوم. صدای موسیقی همچنان در فضا طنین انداز بود و خواننده ابیاتی را می خواند که دوستشان داشتم:

نه قدرت که با وی نشینم

نه طاقت که جز وی ببینم

چای را کنارش گذاشتم و خودم همان جا روی تخته پوست نشستم. نگاهش روی سینی قفل شد. بی هدف فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- اگر یک فنجان چای بخوری سر حال می شوی.

- چه موسیقی زیبایی آدم را آرام می کند.

بعد همان طور که فنجان را به لبهایش نزدیک می کرد زیر لب گفت:

- بزم ایرانی راه انداخته ای؟ ظاهراً توی این کار تبحر داری.

به شوخی گفتم:

- فقط قلیانم آماده نیست.

فنجان را زمین گذاشت و گفت:

- ناراحت نمی شوی پیپ بکشم؟

- نه فکر می کنم چپق است که بزممان از حال و هوای سنتی اش بیرون

نیاید.

خنده اش گرفت. پیپش را پر کرد و باز سر جایش نشست. بعد از در

عذرخواهی در آمد و گفت:

- معذرت می خواهم. چند دقیقه ای عقل از سرم پریده بود اما بهترم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

- تو خیلی خوبی. من... من لیاقت این همه خوبی و مهربانی را ندارم.

- لطفاً تعارف را کنار بگذار ولی اگر خیلی دوست داری پاسخ به قول خودت مهربانی ام را بدهی به سئوالم جواب بده. البته اگر ناراحت یا عصبانی نمی شوی. - نه هر چه دوست داری بپرس.

- مادرت راجع به ویلیامز درست می گفت؟

- منظورت تعلل من است؟

- نه! خدای من! راجع به من چه فکری می کنی؟ مگر من از تو طلبی دارم؟ منظورم کارت سبزم بود.

- مثل اینکه خیلی عجله داری. از کدام برنامه ات عقب افتاده ای که اینقدر شتابزده ای؟

- همیشه اینقدر زود عقیده ات عوض می شود؟ حتماً تمام امتیازاتی که کسب کرده بودم با این سؤال پایمال شد. نه؟

شاید با خودش مشکل داشت. دائماً آب دهانش را قورت می داد. انگار می خواست حرفی بزند اما چیزی به جز شب بخیر نگفت.

با سرعت خودش را روی کاناپه رساند و چشمهایش را بست. عصبانی از رفتار تحقیرآمیزش بالای سرش رفتم و گفتم:

- جواب سئوالم اینقدر سخت است؟ شاید هم لایق جواب دادن نمی دانی ام؟

- بله. بله درست می گفت. به زودی شما آزادید تا مثل یک آمریکایی زندگی کنید و هر کاری دلتان خواست انجام بدهید. حالا اگر راضی شدی ولم کن چون خیلی خوابم می آید.

تا ساعتها خواب به دیده ام راه پیدا نکرد. از رفتارش سر در نمی آوردم. تنها توجیه رفتارش می توانست غرور بی اندازه اش باشد. دوست نداشت مورد بازخواست قرار گیرد یا کسی به او تحکم کند. حتماً فکر کرده با سئوالم خواسته ام اهمالش را در ارسال مدارک به رخش بکشم. آنقدر به باز با افکار دلسرد

کننده ام ادامه دادم که نفهمیدم چه وقت خواب به سراغم آمد. روز بعد وقتی از کالج برگشتم مادر کار خودش را کرده بود و تمام مدعوین جشن را دعوت گرفته بود. امیر هم که از ماجرا مطلع شد مثل پدرش در سکوت به تماشا نشست و دم بر نیاورد. دوباره با من قهر کرده بود. حتی به ندرت نگاهم می کرد. بیشتر وقت ها به زیرزمین می رفت و همان جا کارهایش را انجام می داد. بهانه اش هم این بود که درگیر یک پروژه سنگین و جدید شده و سخت گرفتار است. شبها تا دیروقت بیدار بود و وقتی به اتاق می آمد که من خواب بودم و صبح قبل از آنکه بیدار شوم رفته بود. من هم دست کمی از او نداشتم. پاک گیج شده بودم. میلی به شرکت در جشن نداشتم. چون با برگزاری آن همه دوستان و آشنایان امیر در جریان ازدواج ما قرار می گرفتند. مطمئناً امیر هم از این موضوع وحشت داشت و برای همین هم اینقدر دلخور بود. از طرفی مدت ها بود که سنگهایم را با خودم واکنده بودم و دیگر این نوع مهمانی ها برایم جذابیتی نداشت. با دیدن بی بندوباری های غرب و از آن بدتر ایرانی های غرب زده آشوب می شدم. دنبال فرصتی می گشتم تا نظرم را به مادر بگویم که خودش سراغم آمد.

فصل پنجم

من و مادر توی خانه تنها بودیم. هوا سرد و طوفانی بود. مادر بعد از کمی این در و آن در زدن گفت:

- غزال جان دوست دارم شب جشن سنگ تمام بگذاری. می خواهم همه ببینند چه جواهری برای پسرم پیدا کرده ام. دستش را گرفتم و گفتم:

- مادر دوست ندارم با شما مخالفت کنم اما راستش می خواهم چیزی را بدانید. غزال امروز با غزالی که توی ایران بود فرق کرده است. همه آن چیزهایی که روزی برایم ارزش بود حالا از چشمم افتاده است. دیگر نمی خواهم همه بگویند چه دختر قشنگی. یعنی برایم مهم نیست که دیگران در باره ام چه می گویند. مگر می خواهند بخرند. اصلاً نمی فهمم چرا باید برای رضایت دیگران هر روز خودم را به رنگی در آورم. دوست دارم بدانم شما مرا برای صورتم می خواهید یا چیزهای که در من می بینید. من واقعی که به قول خودتان توی دلتان جا دارم کدام است؟

دستش را از توی دستم در بیرون کشید و با بغض گفت:

- خوب گوش کن دختر جان! من هم می خواهم چیزی را بدانی. اگر برای ازدواج شما پافشاری کردم به خاطر این بود که مهرت به دلم افتاده بود و نمی

توانستم از تو دل بکنم. به خاطر همه چیز هایی که تو داشتی برای اصالت تربیت خانوادگی و البته زیبایی ات.

اما حالا وقتی تو را این طور دست و پا بسته و گرفتار می بینم دیوانه می شوم. رها شدن از قید این ازدواج برایت کار سختی نیست. ولی رهایی دل گرفتارت به این آسانیهایی نیست و کسی مسئول آن نیست جز من گردن شکسته. حالا حتی اگر رغبتی به شرکت در این جشن نداری برای راحتی وجدان من این کار را بکن. این آخرین تیر ترکشم است که به سوی امیر می اندازم. باید به او بفهمانم چه جواهری را دارد و قدرش را نمی داند. شاید رگ غیرتش بجنبد و تکانی بخورد.

از تعجب نزدیک بود جیغ بکشم. مادر از کجا فهمیده بود ماجرا چیست؟ حیران پرسیدم:

– شما از کجا می دانید بین ما چه گذشته؟

– خود امیر برایم گفت. یعنی وادارش کردم بگویم. از اول شک کرده بودم. یک مدت گول حرفهای تو را خوردم اما برایش تله گذاشتم. آن شب که از کوره در رفت مجش پیش من باز شد. فردای همان شب سر وقتش رفتم و پایی اش شدم. آنقدر سؤال پیچش کردم که مجبور شد اعتراف کند. من هم هر چه از دهانم در آمد نثارش کردم. بعد هم گفتم: « نمی گذارم دختر مردم را اینجا غریب کش کنی. خودم گذاشتمش توی دامن تو هم از چنگت درش می آورم. من با این گیس سفیدم به خواستگاریش رفتم. پدرت ریش گرو گذاشت تا پدرش دختر یکی یک دانه عزیزش را به ما داد. بی نوا نمی دانست می خواهی چه بلایی سر دخترش بیاوری. به ما اعتماد کرده بود. حالا اگر دست روی دست بگذارم از سگ پست ترم ...»

دیگر صدایش مفهوم نبود. انگار کلمات در دهانش آب می شد و بیرون نمی آمد چند بوسه کوچک روی موهایش گذاشتم و گفتم:

- شما مادری را در حق من تمام کرده اید. من هیچ گله ای از شما یا پدر ندارم. خب قسمت من این بوده است. شما که نمی خواستید اینطوری شود می خواستید؟

- نه به خدا نه. باور نمی کنم. می دانستم امیر خودرأی و کله شق است اما به سلیقه مشترکمان ایمان داشتم. فکر می کردم تا تو را ببیند و با اخلاقت آشنا شود دست از لجاجت برمی دارد و با سر به طرفت می آید. امیر همیشه احساساتی و مهربان بود. نمی دانم کجای حسابم غلط بوده است. هرگز امیر را نمی بخشم. اگر تا این حد مخالف بود باید مردانگی می کرد و رضایت به بدبختی یک دختر نمی داد تا ما را به این عذاب وجدان گرفتار کند.

- مادر خواهش می کنم آرام باشید. باز هم می خواهید با تهدید او را به قبول این زندگی وادار کنید؟ اگر بدانید هر دوی ما از لحظه لحظه این زندگی مشترک رنج و عذاب می بریم راضی خواهید بود؟ دیگر اجبار کافی است ما باید با هم زندگی کنیم اما با عشق وگرنه از هم جدا می شویم. باور کنید من به این راضی ترم. با این حال در اختیار شما هستم. هر طور که شما بخواهید رفتار می کنم و چشم و گوش بسته دستورهای شما را انجام می دهم تا دلتان راضی باشد. قول می دهم.

- دستت درد نکند مادر جان تو این یک شب را با من راه بیا. خدا می داند آشی برایش بپزم که یک وجب روغن رویش باشد. نمی گذارم با خفت و خواری از او جدا شوی. می خواهم کاری کنم که اگر جدا شدید از دم در تا یک کیلومتر آن طرف تر خواستگارهایت صف بکشند. باور کن خودم بیشتر از او می سوزم. آخر پسر من است. اما آن دنیایی هم هست. خیالت راحت باشد و همه چیز را به من واگذار کن.

دیگر چیزی نگفتم. نمی دانستم دلم باید برای که بسوزد. برای خودم؟ امیر؟ یا پدر و مادرش؟ پس به تقدیر الهی تن دادم و منتظر ماندم.



روز مهمانی رسید. کار زیادی به عهده من نبود به همین خاطر از فرصت استفاده کردم تا نامه ای برای پدر و مادرم بنویسم. مشغول نوشتن بودم که شنیدم صدایم می زنند. مأمور پست بود.

- یک بسته پستی برایتان فرستاده اند.

- از طرف چه کسی؟

- خانم و آقای کیانی برای خانم غزال کیانی. لطفاً اینجا را امضا کنید و بسته را تحویل بگیرید.

داشتم زیر ورقه را امضا می کردم که امیر را کنار دستم دیدم. علامت سؤال بزرگی توی چشمهایش نشسته بود. شانه هایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم. بسته حجیم بود و سنگین. مشکل می توانستم جلوی پایم را ببینم. امیر بسته را از دستم گرفت و آن را روی میز گذاشت. غرق فکر در جعبه را برانداز می کردم که امیر پرسید:

- نمی خواهی بدانی توی آن چیست؟

نگاهش کردم. چقدر خسته و تکیده بود. آستینهای پیراهنش را بالا زده بود. گره کراواتش شل و ول به یک طرف کج شده بود. مانده بودم که آن وقت روز توی خانه چه کار می کند. پرسیدم:

- مادر خانه نیست؟

- نه برای انجام کارهایی که نمی دانم چیست بیرون رفته.

دیگر منتظر نماند و پاکت روی بسته را باز کرد. آن را خواند و سوتی کشید بعد با طعنه گفت:

- « تقدیم به بهترین و زیباترین عروس دنیا، غزال ». هدیه ای از طرف طرفداران پروپا قرص است. باید برای این همه جاذبه به تو تبریک بگویم.

بعد بی اعتنا کاغذ را روی جعبه انداخت و رفت. یادداشت را دوباره خواندم. موجهی از شوق به دلم راه یافت. با خوشحالی جعبه را برداشتم و با زحمت آن را به اتاقم بردم.

دیدن لباس زیبای اهدایی پدر و مادر امیر پایم را سست کرد. بی اراده نشستیم و پارچه لطیف اش را لمس کردم. این همه مهربانی قلب و روحم را می لرزاند. از شادی گر گرفته بودم. نمی دانستم چطور باید جواب محبت‌های آن دو موجود عزیز را بدهم. می دانستم وقتی پایان داستان برسد قلبشان به سختی خواهد شکست.

با شنیدن صدای مادر بیرون آمدم تا تشکر کنم. اما تا مرا دید تند داخل اتاق هولم داد و خودش هم همراه با خانمی که نمی شناختمش وارد شد.

- غزال جان این خانم یک آرایشگر مصری است. سالهاست می شناسمش. در کارش استاد است. تنها کاری که می کنی این است که خودت را دست او بسپاری. می دانم چه می خواهی بگویی. اما فقط همین یک شب را طاقت بیاور. بعد از آن آزادی. اصلاً فکر کن امشب جشن عروسی ات است.

تا آمدم اعتراض کنم در اتاق را بست و رفت. تمام آن روز را در خاطرات جشن عروسی ام غرق بودم. ای کاش می توانستم همه آنها را از خاطرم بزدايم اما چه آرزوی بی ثمری. لحظه لحظه های آن شب جلوی چشم هایم می رقصید. باز آن تب لعنتی گریبانم را گرفته بود و تنم را در مشت های داغش می فشرد. چیزى مثل چکش به شقیقه هایم می خورد و تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. دیگر کاری از قرص های مسکن هم برنمی آمد. فقط دلم می خواست تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. می خواستم در خلوت تنهایی خودم چشم های تبارم را روی هم بگذارم و تا صبح قیامت بخوابم. می دانستم پایان راه نزدیک است. باید آرام آرام تکه های خرد شده غرورم را کنار هم می چیدم و به هم بندشان می زدم.

ساعت دیواری به من می فهماند که باید خلوتم را رها کنم و برای گذراندن شبی به ظاهر شاد و رویایی آماده شوم. خیلی وقت بود حاضر و آماده روی تک صندلی اتاقم خیال می بافتم. صدای همهمه مهمان ها از طبقه پایین به گوش می رسید. از سر اجبار بلند شدم و قبل از ترک اتاق نیم نگاهی به آینه انداختم. همه چیز در آینه عالی و بی نقص بود. موهای سیاهم که نیمی از آن را پشت سر جمع شده بود و نیمی دیگرش روی شانه هایم می ریخت با لباس صورتی ام تضاد دلنشینی داشت. آرایش ملایم صورتم که تأکید زیادی روی آن داشتم ملاحظه خاصی به چهره ام می بخشید. اما هیچ کدام از اینها نمی توانست آتش درونم را خاموش کند.

بالای پله ها ایستادم تا نفسی تازه کنم. امیر پایین پله ها ایستاده بود و سرگرم حرف زدن با یکی از مهمان ها بود. مثل همیشه موهایش را به طرز زیبایی شانه کرده بود. پله ها را یکی یکی پایین می رفتم. هر چه بیشتر به امیر نزدیک می شدم ضربان قلبم تندتر می شد. نه نباید احساساتم را بروز می دادم. آنها به من تعلق داشتند. فقط مال خودم بودند. صدای مادر شوهرم مرا به خود آورد.

– غزال جان! عزیزم! من و امیر اینجا هستیم. بیا پایین.

روی آخرین پله بودم که چهره آشنایی توجهم را جلب کرد. مایک بود که با خوشحالی به طرفم می آمد.

– سلام غزال. امشب خیلی قشنگ شده ای.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم و گرم خوش و بش با مایک شدم. چند دقیقه بعد می خواستم به طرف مادر بروم که برق نگاه پراشتیاقی توی چشم هایم نشست. امیر بی آنکه مژه بزند به من زل زده بود. برق چشمهایش آشنا بود و دیگر با من غریبگی نمی کرد.

دوباره سرم تیر کشید. پلکهایم را به هم فشردم و نگاهم را از نگاه امیر

دزدیدم. نمی دانم یک ساعت اول بر من چه گذشت. همراه مادر شوهرم مثل گوشت قربانی هربار به سوئی کشیده می شدم. همه کسانی که به من معرفی می شدند از حسن سلیقه امیر در انتخاب همسر تعریف می کردند. به خودم که آدمم امیر کنارم ایستاده بود و پا به پای من از مهمان ها تشکر می کرد و به آنها خوش آمد می گفت. مادر امیر در یک فرصت کوتاه در گوشم نجوا کرد:

- اینها از کجا خبردار شده اند که امیر ازدواج کرده؟ من که به کسی چیزی نگفته بودم. تازه می خواستم غافلگیرشان کنم.

این دیگر باورکردنی نبود. تا به حال فکر می کردم همه اینها کار مادر باشد. کلافه شده بودم. سرگیجه رهایم نمی کرد. دیگر توان ایستادن نداشتم. دستم را که به طرف شقیقه هایم بردم امیر زیر گوشم گفت:

- این دو نفر آخرین کسانی هستند که باید با آنها آشنا شوی بعد از آن مأموریت تمام می شود فقط چند دقیقه دوام بیاور.

راست می گفت بعد از آن خانم و آقای پیر دیگر کسی نیامد. چند دقیقه بعد بازویم در دست امیر بود و او راه را از میان جمعیت برایم باز می کرد تا گوشه خلوتی بنشاندم. ظاهراً از رنگ و رویم پی به حالم برده بود. لیوانی نوشیدنی در دستم گذاشت و گفت:

- بخور. رنگت پریده.

با تغییر گفتم:

- من نوشابه الکلی نمی خورم.

خیلی جدی گفت:

- نباید هم بخوری. من هم نمی خورم.

بعد با لبخندی اضافه کرد:

- فقط یک شربت ساده است. با خیال راحت بخور.

شربت جان تازه ای به من داد. پلکهای ملتهبم خود به خود روی هم می

افتاد. به شدت گیج و خواب آلود بودم. اما سنگینی نگاه خیره امیر نمی گذاشت آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را از هم باز کردم.

- ببین امیر! اگر قصدت این است که مرا بترسانی موفق نمی شوی. چون من واقعاً بی تقصیرم. اصلاً نمی دانم کدام آدم بی کاری این همه آدم را خبر کرده که تو ازدواج کرده ای. باور کن تا امشب هیچ کدامشان را ندیده بودم. خودم بیشتر از تو جا خورده ام. پس این طوری نگاهم نکن.

زیر لب خندید و از جیب کتش تکه روزنامه ای در آورد و گفت: « ببین », عکس کوچکی بود از من در لباس عروسی همراه با متن کوتاهی که از ازدواج من و امیر خبر می داد. با دهانی باز به امیر نگاه کردم. خونسرد و آرام روزنامه را از دستم بیرون کشید.

- اینجا رسم بر این است خبر ازدواج ساکنین بومی را در روزنامه های محلی چاپ کنند. من خودم این کار را کردم چون برای گرفتن اقامت لازم بود.

باز هم همه حساب هایم به هم ریخت. از دست امیر دیوانه شده بودم. چرا کسی پیدا نمی شد به من بگوید چه کار دارد می کند. پس دلیل این همه انزوا طلبی اش چه بود؟ وقتی همه می دانستند ازدواج کرده چرا این همه مدت توی خانه پنهان شده بود؟ توی این افکار دست و پا می زدم که صدای مرد جوانی مرا به خود آورد. داشت از من تقاضای رقص می کرد. می خواستم مؤدبانه او را از سر خود باز کنم که امیر پیش دستی کرد و با لبخند مرموزی گفت:

- متأسفانه ایشان از رقص های غربی سر رشته ای ندارد.

- حیف شد. باعث افتخارم بود که با یک زن زیبای شرقی برقصم.

این دعوت ها مرتباً تکرار می شد و امیر به نوعی همه را از سر من باز می کرد. با اینکه تصور رقصیدن با مرد غریبه ای برایم مشکل بود. اما از اینکه امیر به جای من تصمیم می گرفت حرصم در آمده بود. شاید پیش خودش خیال می کرد صاحب اختیار من است که به جای من جواب می داد. اما بعد از چند برخورد

با بعضی مهمان های سمج توی دلم از امیر تشکر کردم که با درایت خودش مرا از شر آنها خلاص می کند. برای اینکه خواب از سرم بپرد تصمیم گرفتم کمی با امیر حرف بزنم. برای همین پرسیدم:

- راستی هیچ کدام از بچه ها نیامده اند. مادر حتی نگار را هم دعوت کرده بود. نمی دانم چرا او هم نیامد؟

- من دلیلش را می دانم. فریبا و سعید برای آشنایی سعید با خانواده فریبا رفته اند آلمان. اما دلیل نیامدن سروش و نگار چیز دیگری است.
- مثلاً چی؟

- چون با هم قهر کرده اند هیچ کدامشان نیامده اند.

- قهر؟ چرا؟

- راستش فکر کنم نقشه سرکار خانم گرفته. ظاهراً سروش دو روز پیش از نگار خواستگاری کرده نگار هم دست رد به سینه اش زده و گفته خیال ازدواج مجدد ندارد و می خواهد برگردد ایران. حالا سروش دلخور است و از دیدن او گریزان. نگار هم سر لج افتاده و برای اینکه سروش را نبیند نیامده.

- این دیگر چه جور قهر کردن است؟ مهمانی مادرت چه ربطی به آنها داشت؟ خب هر دو می آمدند اما کاری به کار هم نداشتند.

- لابد عشق های از قبل برنامه ریزی شده این جور از آب در می آید.

طعنه می زد. ترجیح دادم چیزی نگویم. حوصله درگیری نداشتم. خدا خدا می کردم مهمانی زودتر تمام شود. نمی فهمیدم چه شده. فقط می دیدم روحم در قالب تنم نمی گنجد. انگار اسیر قفسی شده بودم. می ترسیدم از پا بیفتم و غش کنم. همان موقع یکی از دوستان امیر سراغش آمد و او را به طرف دیگر سالن کشاند. بلافاصله مادرش جای او را گرفت. از کارهای مادر و پسر خنده ام گرفته بود. مثل این بود که نوبت گذاشته باشند.

- غزال جان حواست پیش من نیست؟

- ببخشید مادر کمی خسته ام. نفهمیدم چی گفتید.
- داشتم می گفتم خیالت راحت باشد. کار امیر تمام است. امشب مطمئن شدم نه تنها تو را می خواهد بلکه به هیچ قیمتی حاضر نیست از دستت بدهد.
اعتمادی به گوش هایم نداشتم. فکر کردم حالا چه وقت شوخی است. مادر هم وقت گیر آورده.

- به نظر من امشب به دیوانه ها شبیه تر است تا آدم های عاقل. درست مثل شاهینی که دنبال شکار باشد یک لحظه هم رهایت نمی کند. برای همین هم با من سرسنگین شده.

- مگر شما چه کرده اید؟

- عزیزم امشب به خودت نگاه کرده ای؟ مثل یک تکه ماه شده ای. همه دارند از متانت و زیبایی شرقی تو حرف می زنند. امیر هم از این بابت کلافه شده و همه اینها را از چشم من می بیند. وای مثل اینکه پیشخدمت با من کار دارد. راه افتاد و رفت. دلم می خواست حرفهای شیرینش را باور کنم اما نمی توانستم. امیر مغرورتر از این حرفها بود که مادرش فکر می کرد. شاید می خواست لج بازی کند. شاید هم قدرت نمایی.

در گیرودار افکار ضد و نقیض بودم که باز هم با تقاضای رقص دیگری مواجه شدم اما هنوز جواب نداده سر و کله امیر پیدا شد و بعد از دست به سر کردن طرف دندانهایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

- نمی فهمم چرا امشب همه هوس کرده اند با تو برقصند؟
در حالیکه از سرعت عملش تعجب کرده بودم و فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- نمی دانم شاید می خواهند غریب نوازی کنند. شاید هم توی پیشانی ام نوشته به زودی تنها می شوم می خواهند از آب گل آلود ماهی ایرانی بگیرند.
نگاهش غمگین توی چشمهایم ماند و محزون گفت:

- برویم آن طرف سالن چیزی بخوریم. از گرسنگی ضعف کرده ام.
قبل از اینکه چیزی بگویم نیمی از راه را طی کرده بودیم. تقریباً مرا دنبال خودش می کشید. موقع شام هم از بغل دستم تکان نخورد. کم کم داشت حرفهای مادرش باورم می شد. اما نه. گمانم از سر مخالفت با مادرش بود که اینقدر به من توجه می کرد. تکلیف خودم را نمی دانستم. دلم می خواست می فهمیدم میان لج بازی مادر و پسر چه نقشی دارم. با اینکه به شدت گرسنه بودم چیزی از گلویم پایین نمی رفت. فقط با غذاهای توی بشقاب بازی می کردم. امیر هم برعکس گفته اش چیز زیادی نخورد و با اینکه تمام مدت حواسش به من بود تا چیزی کم و کسر نداشت باشم.

از نگاه کردن به من طفره می رفت. باز هم سردرد به سراغم آمد. راه گلویم بسته شده بود. نمی توانستم نفس بکشم. ناخودآگاه دستم را به گلویم بردم. به هوای تازه احتیاج داشتم. فکر کردم چطور خودم را از اینجا نجات بدهم که دیدم پدر رو به رویم ایستاده است.

- خانمی پاشو با این پیرمرد مریض عکس یادگاری بپرداز ببینم.

لبخندی زدم و دست داغ و تب دارم را در دستش گذاشتم.

- عروس قشنگ من چرا اینقدر داغ است؟ تب کرده ای بابا جان؟

- نه پدر جان هوای اینجا گرم است.

بعد از چند عکس که از زوایای مختلف با او انداختم امیر را صدا کرد و گفت:

- امیر جان نکند می خواهی این دفعه هم توی عکس ها نباشی؟

چند عکس دسته جمعی گرفتیم و شنیدم که پدر به امیر گفت:

- حالا خودتان دوتا عکس بگیرید.

و بعد از گفتن این حرف امیر را به سمت من هول داد. امیر متین و آرام کنارم

ایستاد. اما باز پدر گفت:

- نه بابا جان! اینجا طرز عکس گرفتن است؟

بعد دست امیر را دور کمرم حلقه کرد. حلقه انگشتانش که دور کمرم پیچید دلم از جا کنده شد. تا آن شب چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. نمی توانستم بر هیجان کشنده ام فائق شوم. این همه نزدیکی طاقتم را طاق می کرد. عطر تنش را با تمام وجود حس می کردم و بیشتر و بیشتر تاب مقاومت را از دست می دادم. پژواک تپش های کوبنده قلبم در گوشه هایم می پیچید و صدا می کرد. داشتم مثل یخ در مقابل آفتاب آب می شدم. دیگر هیچ کدام از اعضای بدنم به فرمانم نبود. انگار فلج شده بودم. امیر که پی به حالت غیرعادی ام برده بود حلقه دستهایش را تنگ تر کرد. به زور خودم را بالا کشیدم و دهانم را به گوشش نزدیک کردم.

- لطفاً... مرا از اینجا ببر...

ملتسمانه نگاهش می کردم. همه چیز جلوی چشمهایم می چرخید و در مهی خاکستری محو می شد. همان طور که دستش دور کمرم بود از زمین کنده شدم.



کسی داشت شانه هایم را می مالید. صدای مادر از آن دورها به گوشم می رسید.

- غزال جان! چرا این طوری شدی؟

بعد با تشر به امیر گفت:

- چه بلایی سرش آورده ای که به این روز افتاده؟

- به خدا من کاری نکردم. وسط عکس گرفتن میان دستهایم از حال رفت.

کسی با ملایمت صورتم را نوازش می کرد. قدرت باز کردن چشم هایم را نداشتم. این بار امیر بود که صدایم می کرد.

- غزال! خواهش می کنم چشمهایت را باز کن. زود باش. حرکتی بکن. داری

مرا می ترسانی. اگر صدایم را می شنوی حرکتی بکن.

ثمره تلاشم چیزی جز فشار خفیفی بر پلک هایم نبود. امیر ذوق زده مادرش را صدا زد.

- مادر جان مادر جان پلک هایش را به هم فشار داد. صدایم را می شنود. فکر کنم کمی بهتر شده.

مایعی شیرین از گوشه لبهایم به دهانم سرازیر شد. دقایقی گذشت تا توانستم به زور چشم هایم را باز کنم. سعی کردم نقش لبخندی روی لب هایم بنشانم. امیر مضطرب نگاهم می کرد. می خواستم از جایم بلند شوم. چقدر سرم سنگین بود. تلاشم بیهوده بود اختیار دست و پایم را نداشتم. با صدایی بریده و خسته نالیدم:

- نمی توانم حرکت کنم. بدنم خشک شده. نکند فلج شده باشم؟
امیر به سرعت مادر را کنار کشید و روی زمین پهلوی کاناپه زانو زد و با صدایی ملایم گفت:

- نه غزال چیزی نشده. نترس بی جهت نگرانی بیا برای نشستن کمک می کنم.

بعد بی آنکه حرفی زده باشم دستش را پشت کمر و شانه ام گذاشت و به سوی خود کشید. بی حس نشستم. مادر با عجله پاهایم را روی زمین گذاشت تا امیر بتواند بلندم کند. از دو طرف زیر بغلم را گرفت و گفت:

- زود باش دختر خوب. باید بلند شوی. حتماً می توانی. سعی کن روی پاهایت بایستی.

ایستادم اما همچنان بدنم سنگین و کرخت بود. چند قدمی با کمک امیر راه رفتم. مثل آدم آهنی پاهایم را روی زمین می کشاندم. زیر لب زمزمه کردم:

- دیگر نمی توانم بگذار بنشینم.

خودم را روی نزدیکترین مبل رها کردم. مادر نفس راحتی کشید و همان طور که با عجله از اتاق خارج می شد گفت:

- خدا را شکر. خیالم راحت شد. بهتر است سری به سالن پذیرایی بزنم. نمی
خواهم کسی متوجه بدحالی غزال شود.

امیر صندلی کوتاهی را کنار دستم کشید و رویش نشست. همان طور که
مضطرب نگاهم می کرد گفت:

- می خواهی دکتر خبر کنم؟ شاید لازم باشد.

کم جان و بی رمق گفتم:

- حالا نه. بعداً سر فرصت.

پیشانی ام را لمس کردم و ادامه دادم:

- چیز مهمی نیست. فقط کمی تب دارم. شاید سرما خورده ام. حالا خیلی

بهترم. شاید بد نباشد سری به مهمانها بزنم.

جدی و قاطع سری تکان داد و گفت:

- لطفاً جز به سلامتی خودت به چیزی فکر نکن. هنوز هم عقیده دارم بهتر

است سری به بیمارستان بزنیم. باید بفهمیم چرا این طور شده ای؟

با سماجت گفتم:

- نه اصلاً احتیاجی نیست. گفتم که حالم خوب است.

خواست چیزی بگویم که مادرش از راه رسید و با هیجان خاصی گفت:

- امیر جان! مهمانها می خواهند بروند. بهتر است به غزال کمک کنی و چند

دقیقه ای به سالن برگردید تا با آنها خداحافظی کنید.

امیر معترض میان صحبت مادرش دوید و گفت:

- مادر خواهش می کنم در این شرایط به فکر پنهان کاری نباشید. مگر

اشکالی دارد؟ غزال حالش مناسب این کار نیست. من خودم برای خداحافظی می

آیم همین کافی است.

بعد هم غرولند کنان بلند شد تا از کتابخانه خارج شود. از قیافه مادر پیدا بود

دلش نمی خواهد جشن با این وضع تمام شود. با تلاش و جدیت از جایم بلند

شدم و گفتم:

- مادر اگر کمی کمک کنید همراهتان می آیم.

امیر به سرعت عقب گرد کرد و با لحن خشنی گفت:

- این چه کاری است که می کنی. حال تو اصلاً خوب نیست. چرا دست از این

رودربایستی های مسخره بر نمی داری؟

با اطمینان از کاری که می کردم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- این کار لازم است. می خواهم موقع خداحافظی کنار مادر بایستم.

با نگاه عاقل اندر سفیاهی براندازمان کرد. بعد مستأصل دستی تکان داد و با

تردید گفت:

- پس برای راه رفتن به من تکیه کن می ترسم نتوانی تعادلت را حفظ کنی و

بیفتی.

با کمک او از کتابخانه بیرون آمدم و کنار در ورودی ایستادم. می لرزیدم. از

شدت سرما تنم یخ کرده بود و دندانهایم به هم می خورد. امیر که متوجه شده

بود با غیظ رو به من و مادرش گفت:

- بفرمایید. دیدید گفتم حالش خوب نیست. گوش نکردید و کار خودتان را

کردید. آدم از دست شما و کارهایتان دیوانه می شود.

بعد به سرعت به طبقه بالا رفت شالی آورد و روی شانه ام انداخت و با

خشونتیی که صدایش را دورگه کرده بود گفت:

- بدون لچ بازی این شال را روی لباست ببنداز بحث هم نکن.

حرفش را گوش دادم و در دل از حرف شنوی ام احساس رضایت کردم گرمای

مطبوعی که در یاخته هایم نفوذ کرد کمی آرامم کرد.

مدعوین یکی پس از دیگری به سراغمان می آمدند و می رفتند و من طوطی

وار جملاتی را بر زبان می آوردم. حرفی برای تشکر یا چیزی شبیه خداحافظی.

به نظر می آمد که تا سپیده دم روز بعد باید از آن گروه سان ببینم. کم کم

فارسی و انگلیسی را در هم آمیخته بودم و جملاتی نامفهوم از میان لبهایم بیرون می جست. زانوهای لرزانم هر چند لحظه یک بار زیر تنم تا می شد. امیر کاملاً نزدیکم ایستاده بود و از گوشه چشم مراقبم بود. عاقبت طاقت نیاورد سر در گوشم گذاشت و با لحن متهم کننده ای گفت:

- حالا لج بازی کن تا یک وقت کم نیاوری.

از حرفش دلم گرفت. من واقعاً قصد لج بازی نداشتم. فقط نمی خواستم آبروی آنها بریزد. با صدای بغض آلودی گفتم:

- اشتباه می کنی. به خدا نمی خواهم لج بازی کنم.

با ملایمت گفت:

- خیلی خوب. حالا اینطور مظلومانه حرف نزن. همینطوری یک چیزی گفتم آخر می دانم حالت خوب نیست. پس لااقل به من تکیه کن و سنگینی ات را روی من بینداز.

قبل از آنکه چیزی بگویم دستش را دورم پیچید و مثل اینکه کودکی را در آغوش بگیرد مرا به خود تکیه داد. هر وقت می دید دارم می افتم سریع و با قدرت مرا می گرفت و بالا می کشید. اگر مرا آن طور نگرفته بود بارها با صورت روی زمین می افتادم. از وضعیت ایستادنمان به شدت معذب بودم. آرام زیر لب زمزمه کردم:

- نمی دانم کار درستی می کنم در حضور دیگران این طور به تو تکیه داده

ام؟

با تمسخر گفت:

- بی جهت خودت را ناراحت می کنی. این قضیه غیر از خودت توجه کس دیگری را جلب نمی کند. یادت که نرفته. همه فکر می کنند تو همسرم هستی. ضمناً اینجا ایران نیست که اینقدر خودت را مقید می کنی. اگر درست نگاه می کردی می دیدی که از خیلی هایشان محترمانه تر رفتار کرده ایم.

چیزی برای گفتن نداشتیم. کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- نکند فکر می کنی دارم از وضعیت تو سوء استفاده می کنم؟ هان؟ اگر این طور است باید خدمتتان عرض کنم که در حال حاضر غیر از خستگی مفرط چیزی حس نمی کنم.

با شنیدن جمله آخرش تمام تنم یخ کرد. با کندی و ضعف خودم را کنار کشیدم و گفتم:
- باید ببخشی.

سعی کردم صاف سر جایم بایستم همان وقت یکی از خانمها برای خداحافظی با من دست داد اما تا دستم را رها کرد زانوهایم به کلی خم شد و اگر واکنش به موقع امیر نبود نقش زمین می شدم. با یک دست محکم در آغوشم گرفتم. بعد از خداحافظی با زوج دیگری که داشتند خانه را ترک می کردند آهسته گفتم:

- خیلی خوب. مدال طلای لج بازی مال تو. حالا راضی شدی؟ دختر عجب رویی داری!

دیگر تلاشی برای رهایی از دستش نکردم. حتی قدرت تکلم هم نداشتیم و به تکان دادن سر اکتفا می کردم تا کسی پی به آشفتگی ام نبرد. چقدر خوابم می آمد. پلک هایم را به زور از هم باز نگه داشته بودم. با خروج آخرین مهمان و بسته شدن در خانه پدر به سرعت به طرفمان آمد و طبق معمول همیشه که هر بار با اسم تازه ای صدایم می کرد گفت:

- تریچه نقلی من چرا به این روز افتاده؟

بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

- خدایا! چه تبی! امیر زودتر این دختر را به تختخوابش برسان. از دور می دیدم دارد غش می کند. تا تو او را ببری من دکتر خبر می کنم. زود باش معطل نکن.

حس می کردم در هوا معلق شده ام. امیر از زمین بلندم کرده بود. با بی حالی
گفتم: « لطفاً مرا بگذار زمین. با کمی کمک می توانم راه بروم », اما می دانستم
دارم بلوف می زنم. بی آنکه به حرفهایم توجهی کند گفت:
- امشب حسایی خسته شده ام. این هم سر بقیه اش.
بعد با شوخی اضافه کرد:

- اما خودمانیم خیلی سبکی. با این سرعتی که داری لاغر می شوی ممکن
است همین روزها روی زمین محو شوی. از روزی که آمده ای به شدت ضعیف
شده ای درست نمی گویم؟
همان طور که پلکهایم روی هم می افتاد سرسری زمزمه کردم:
- نمی دانم.

- نمی دانی یا نمی خواهی بگویی؟
دیگر نفهمیدم چه شد. هرازگاهی می دیدم کسانی به اتاقم می آیند. گیتا
نگار مادر همه آنها با من حرف می زدند ولی از حرفهایشان سر در نمی آوردم.
انگار زبانشان را بلد نبودم. هياهو عجیبی توی سرم می پیچید و بی تابم می
کرد و آن وقت نم دستمال خنکی روی پیشانی ام از التهابم می کاست. گاهی
میان کسانی که می دیدم غریبه ای هم بود. نمی دانستم خوابم یا بیدار. شاید
بیدار بودم. مردی کنارم نشسته بود که او را نمی شناختم. از نگاهش ترسیدم.
فریاد زدم:

- تو کی هستی؟
غریبه دستم را میان دستش گرفت. این بار بلندتر فریاد زدم:
- به من دست زن.

چرا صدایم را نمی شنید؟ خونسرد و آرام کار خودش را می کرد. می دیدم که
بازویم را با چیزی محکم می بست. از ترس به گریه افتادم و باز هم نیش زنبوری
که به دستم فرو می رفت. دیگر چیزی نفهمیدم.

شب بود. تاریک تاریک. نه شاید روز بود. دیگر روز و شبم را نمی شناختم. اصلاً چه فرقی می کرد. یک بار از سرما به خود می لرزیدم و زمانی مثل گوی آتشی می سوختم و از درون گر می گرفتم. بعد آرامش به سراغم آمد. کم کم هوشیار شدم. از سرمی که به دستم بود فهمیدم بستری شده ام.

با شنیدن صدای امیر بیدار شدم. انگار داشت با مادرم صحبت می کرد.
- خیالتان راحت باشد مادر جان. ما مراقبش هستیم. سرمای سختی خورده است. الان خودش اینجا نشسته.

بعد سکوت بود و دوباره گفت:

- نه نه باور کنید. خطر کاملاً رفع شده. فعلاً نمی تواند صحبت کند چون صدایش به شدت گرفته است. در اولین فرصت که توانست حرف بزند با شما تماس می گیریم.

می خواستم بگویم گوشی را به من بدهد. اما هنوز زبانم در اختیارم نبود. فقط گوشه هایم می شنید. با چشمانی خمار از خواب پایین و بالا رفتن امیر را توی اتاق دنبال می کردم. چقدر چهره اش مضحک شده بود. با آن موهای آشفته و چشم های گود افتاده مثل کسی بود که تازه از زندان آزاد شده باشد. چشمه هایم را بستم. خنده ام گرفته بود. فکر کردم کاش مامان قیافه اش را می دید. آن وقت می فهمید مریض چه کسی است من یا او؟ و باز به دنیای بی خبری فرو رفتم.

با نوازش دستهایی مهربان و گرم بیدار شدم. تابش اشعه آفتاب از میان پرده کرکره نیمه بسته اتاق چشمم را زد. سرم را آرام برگرداندم و مادر را کنار دستم دیدم. چهره اش تکیده و پیرتر از همیشه بود. با زحمت گفتم:

- آب آب می خواهم.

تماس آب با لبهای خشک و عطش زده ام لذت بخش بود. دوباره با بی حالی

پرسیدم:

- ساعت چند است؟ خیلی وقت است خوابیده ام؟
 با دیدن قطره های اشک گوشه چشمش هوشیار شدم. پرسیدم:
 - مریض بوده ام؟ پس همه را به دردرس انداخته ام. نه؟
 سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:
 - نه عزیزم این حرف را زن.
 چند بار گونه ام را بوسید و گفت:
 - - خدا را شکر دوباره سلامتت را به دست آورده ای. دکتر می گفت خدا تو
 را به ما برگردانده. حالا باز استراحت کن تا به بقیه هم بگویم هوشیار شده ای و
 با من حرف هم زده ای.
 تا رسیدن شب از توضیح دادن طفره رفت. وقتی توانستم کمی بنشینم و
 اولین بشقاب سوپ را با کمک مادر بخورم پرستاری که چند بار دیده بودمش
 سرم را از دستم در آورد. بی آنکه پرس و جویی بکنم بی صبرانه منتظر آمدن
 امیر بودم. لحظات برایم به کندی می گذشت. اما او نیامد. غصه می خوردم و بی
 قرار دیدنش بودم. اما با غرور و سرسختی با خواسته ام مبارزه می کردم تا از او
 حرفی نزنم. عاقبت با التماس به مادر گفتم:
 - شما را به خدا بگویند چه اتفاقی افتاده است. چرا برایم نمی گویند بیماریم
 چیست؟
 مادر گفت:
 - پزشک معالجت خواسته تا حقیقت را برایت بگوییم. اما هنوز نمی دانم کار
 درستی است یا نه. می دانی عزیزم از همان شب مهمانی تا سه روز بعد بیهوش
 بودی. اما دو روزی هست که نیمه هوشیاری. اگر همه اش خواب بودی به خاطر
 تزریق داروهای خواب آور و آرام بخشی بود که به تو تزریق می کردند.
 آب دهانش را قورت داد و بعد از کمی مکث ادامه داد:
 - همه ما به شدت ترسیده بودیم و روز و شبمان را نمی فهمیدیم. همان شب

دکتر بالای سرت آوردیم. اول فکر کردیم سخت سرما خورده ای. اما دکتر از اشتباه درمان آورد. او معتقد است... در اثر یک شوک ناگهانی و بیشتر از آن خودداری و سکوت در مورد اتفاقی که برایت افتاده این بیماری گریبانت را گرفته است. وقتی راجع به تو از من پرسید گفتم در این شهر غریبی و از راهی دور به اینجا آمده ای. به او گفتم که ما خانواده همسرت هستیم و از خانواده خودت اینجا کسی را نداری. تصمیم گرفت با امیر هم صحبتی بکند. نمی دانم بین آنها چه گذشت. چون امیر از کم و کیف آن چیزی نگفت. فقط بعد از آن دیگر به اتفاق نیامد. تا قبل از آن یک لحظه از تو غافل نمی شد. حتی شرکت هم نمی رفت. اما از دو روز پیش به این طرف دیگر به اتفاق نیامد فقط ساعت به ساعت حال تو را از ما می پرسید.

در دل دکتر را نفرین کردم و گفتم:

- ولی نمی فهمم این مهملات چیست که به شما گفته است. خودتان شاهد بودید که من چقدر طبیعی بوده ام. نمی دانم این تشخیص پرت و پلا را از کجا آورده و به شما تحویل داده؟ من فقط سرما خورده بودم. شاید کمی خستگی و بی خوابی هم به آن اضافه شده بود. نه چیزی بیشتر از آن.

مادر دستم را گرفت و گفت:

- یادت می آید یک بار به شوخی برایم گفתי از وقتی اینجا آمده ای نمی توانی گریه کنی؟ باز یادت می آید روزی که توی دستشویی از شدت گریه به آن روز افتادی؟ اینها همه از بیماری ات ناشی می شده. آن تب های لعنتی و اینکه همیشه خواب آلود و خسته بودی همه نشانه های یک فشار عصبی شدید بوده است و ما با حماقت آنها را ندیدیم و گذاشتیم بیماری در وجودت ریشه بدواند. تا به این وضع بحرانی و خطرناک بیفتی. من یکی که هرگز خودم را نمی بخشم. مجبور شدم وضع تو و امیر را برای پدر هم بگویم. چاره دیگری نداشتم.

- ولی چرا؟ آخر او بیمار است. نباید ناراحتش می کردید. این کار چه لزومی

داشت؟

- لازم بود عزیزم. خیلی هم لازم بود. حالا پدر هم می خواهد با تو صحبت کند. می روم صدایش کنم.

چند دقیقه بعد پدر کنارم نشسته بود. با مهربانی به سرم دستی کشید و گفت:

- چطوری دختر گلم؟ حالا دیگر من پیرمرد را سیاه می کنی. حقش بود خودت همه چیز را برایم می گفتی. هر وضعی برای ما پیش می آمد بهتر از این نبود که دختر جوان زیبایی مثل تو تا یک قدمی مرگ پیش برود؟ دختر جان تو فکر کرده ای دل ما از سنگ است؟

با گریه ای که این بار از سر شوق بود خودم را جلو کشیدم. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه مهربانش چسباندم. برای لحظه ای عطر تن پدرم به مشامم رسید. صورتم خیس از اشک بود. باورم نمی شد که این زن و مرد تا این حد مهربان و پاک دل باشند. از روی هر دوشان خجالت می کشیدم. با اینکه مقصر نبودم اما ناخواسته من هم در رنج و عذابی که می کشیدند سهیم بودم. زیر لب نالیدم:

- آخر چطور می توانستم حرفی بزنم وقتی شما آنقدر بیمار بودید.

همان طور که مرا به سینه اش می فشرد با شوخی گفت:

- با ما به از این باش که با خلق جهانی. دختر جان از حالا به بعد نمی خواهیم ما را به چشم دیگران نگاه کنی. می خواهیم باور کنی که امروز دو پدر و دو مادر داری و ما را مثل آنها بدانی.

بعد آهی کشید و گفت:

- من نمی خواهم شرمنده و روسیاه از این دنیا بروم.

- پدر! خواهش می کنم این طوری حرف نزنید. من واقعاً شما را دوست دارم و هیچ گله ای از شما ندارم.

- پس خوب گوش کن. من با امیر هم صحبت کرده ام. دیگر وقت توییح و تنبیه او گذشته است. چون بهتر از هر کسی می دانم اگر یک زندگی به اجبار پیوند بخورد چطور با وزش نسیمی از هم می پاشد و فرو می ریزد. از حرفش دلم گرفت. بوی خوشایندی از آن به مشام نمی رسید. باز شنیدم که گفت:

- فکر می کنم اگر مدتی با امیر رو به رو نشوی بهتر است. امیر هم پیشنهادم را پذیرفت. به همین خاطر تصمیم گرفت مأموریت چین را قبول کند و برای سه هفته به سفر برود. او خودش هم به کمی فکر کردن نیاز داشت. من از بابت تو خیالش را راحت کردم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- حالا دیگر باید هواپیمایش پرواز کرده باشد. اما راجع به تو. من فکر می کنم توی این مدت فقط باید استراحت کنی و دنبال تفریح و خوش گذرانی باشی تا سلامتت را به دست بیاوری. فکر درس و کالج را هم نکن. برای درس خواندن همیشه وقت داری. بعداً جبران می کنی. وقتی امیر از سفر برگشت می نشینید و تکلیف خودتان را با هم روشن می کنید. بی آنکه به چیزی جز خیر و صلاح خودتان فکر کنید. از هر دوی شما می خواهم که این بار با عقل و درایت و هوشیاری انتخاب کنید. در مورد خانواده ات هم اصلاً نگران نباش. اگر شما تمایلی نداشتید که به زندگی مشترکتان ادامه بدهید خودم شخصاً با آنها صحبت می کنم و با شناختی که از جناب کریمی و خانمشان دارم آنها هم با میل و رغبت از تصمیم شما استقبال می کنند. حالا فقط باید به سه هفته دوست داشتنی فکر کنیم که هر سه برای تفریح و استراحت به آن نیاز داریم. باشد؟ بعد موهایم را از روی صورت تم کنار زد و ادامه داد:

- بخند. زود باش. دوست دارم آن چال روی گونه ات را ببینم. فکر کردم کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا. خدا برای امیر رسانده

بود. حالا دیگر پدرش هم پی به ماجرا برده بود و تمام مشکلاتش به خودی خود حل شده بود. پس او هرگز به من علاقه نداشته است. اگر هم گاهی از دستش در رفته و محبتی کرده به خاطر مهربانی ذاتی اش بوده است و بس. اگر غیر از این بود چرا تنهایم گذاشته؟ آن هم وقتی چنین بیمار و ناتوانم.



آن سه هفته همه چیز عالی و بی نقص گذشت. آنها بیش از اندازه مهربان بودند. هفته اول هنوز دوران نقاهتم را می گذراندم و فعالیت کمی داشتم. آنها فکر می کردند از عوارض بیماری ام است اما موضوع چیز دیگری بود. من با خودم درگیر بودم. ساعتها می نشستم و با خودم حرف می زدم. تمام دفتر خاطراتم را زیر و رو کردم. همه آن خاطرات پیش رویم جان می گرفت و دوباره بی رنگ می شد. در خلال مرور خاطراتم چیزی توجه ام را جلب کرد. دیدم که لحظات بی شماری توانسته بودم نظر امیر را به خودم جلب کنم. اما همه آنها پس یا پیش از ماجرای آب گوشت پارتی یا وقتی که پدر و مادرش آمده بودند و همین طور روز جشن که آبروی خانوادگی اش در خطر بوده است. پس همه این مدت خودم را گول می زده ام. غیر از آن هیچ وقت حرف یا حرکتی که دلیل عشق و علاقه اش به من باشد نشنیده یا ندیده بودم.

شبى طولانى و بى پایان بر من گذشت. آن شب که مهتاب از میان پنجره اتاق سوت و کورم به مهمانی ام آمد رو به روی آینه ایستادم و به صورت بی رنگ غزال مسافر خیره شدم. هنوز هم توی چشمهایش یک عالم قصه نگفته بود. بی اختیار دستم را به گونه شیشه ای مسافر غریب ساییدم و با مهربانی گفتم:

- خسته ای؟ نه؟

- آره خیلی. خسته از سفر. سفری که آغازش را نمی دانم ولی پایانش نزدیک است.

- دیدی! همان اول گفتم بیا برگردیم. تو نیامدی. حیف. حیف که دیر فهمیدی. خیلی دیر. می بینی خودت را به چه روزی درآورده ای؟ می بینی چطور آشناترینت هنوز با تو غریبی می کند. می ترسم. می ترسم آرام آرام تو هم از جنس این قاب شیشه ای شوی و برای همیشه اسیران بمانی.

- می دانم. تقصیر من بود. فکر می کردم سفر عشق آسان است. مسافر کوچه های عاشقی بی ریا طلب عشق می کرد اما نه تنها پیدایش نکرد که در پس کوچه های آن هم خودش را هم گم کرد.

بغض غریبی که از همان اول در گلویم نشست حتی لحظه ای رهایم نکرد. دیگر من مانده ام با یک آسمان آرزو، پایی خسته و دلی وامانده یک سرگردان ساده اسیر سرنوشت. حالا تو بگو با امیر چه کنم؟ به او چه بگویم؟

- برو. دورشو! از خانه و صاحب خانه بگریز. از این زندگی اجباری و بی عشق بگذر. به همان آسانی که پا به این خانه گذاشتی به همان آسانی دل از آن بکن. این تاوان انتخاب اشتباه تو است که باید بپردازی. پس به پاس عشقی که در سینه پنهانش کرده ای دلت را بردار و برو و فقط بگو: «خداحافظ».

همچنان خیره نگاهم می کرد. بلورهای اشک روی صورتش برق می زد. چند لحظه ساکت ماند بعد لبهای لرزانش از هم باز شد:

فصل ششم

دیگر از آن غزال مرده و گرفتار خانه خبری نبود. هر روز از روز قبل بهتر می شدم. روحیه ام به کلی عوض شده بود. به خاطر خوشنودی پدر و مادر امیر با آنها همراه شدم و از تمام جاهای دیدنی و جالب دیدن کردم. در این مدت چند روزی را هم با گیتا و نگار گذراندم. نگار هم مثل من گرفتار مشکلات خودش بود. منتها با کمی تفاوت. او در مقابل خواستگاری سروش درمانده بود. می ترسید به ازدواج مجدد فکر کند. گاهی می گفت بهتر است به ایران برگردم و زمانی از برگشتن به ایران هراسان بود. از حرف مردم می ترسید. وقتی از من کمک خواست گفتم:

- حالا که تا اینجا آمده ای و یک بار با چشمان بسته ازدواج کرده ای نباید برایت سخت باشد که بار دیگر امتحان کنی. لاقلاً این بار جلوی پایت را می بینی. اگر به سروش علاقه داری به او اعتماد کن. شاید خدا او را سر راه تو قرار داده تا مرهمی باشد برای زخم های چرکینی که جمشید به روح تو وارد کرده. فقط عجله نکن!

سه روز به برگشتن امیر مانده بود که مادر خبر سفرشان را به من داد. می خواستند برای دیدار با شاهین و همسرش پیش آنها بروند. تا آن موقع به او نگفته بودند برای چه کاری به آمریکا آمده اند. حالا که از جریان مطلع شده بود

برای دیدنشان بی تاب‌ی می‌کرد. از طرفی می‌خواستند موقع برگشتن امیر با هم تنها باشیم تا برای ادامه یا گسستن زندگی مشترکمان به توافق برسیم. با دلهره به مادر گفتم:

- نمی‌شود کمی دیگر هم بمانید؟ با رفتن خیلی تنها می‌شوم.

پدر به جای مادر جواب داد:

- خانم گل! قرار نشد از حالا بترسی. خودم مثل شیر پشت سرت هستم.

بعد پاکتی حاوی اسناد و مدارکی را دستم.

- اینها را پیش خوت نگه دار. ممکن است به درد بخورد.

- چیه؟

- تعدادی برگ سهام مربوط به شرکت‌های معتبری که می‌تواند سود سالیانه قابل توجهی را در اختیار بگذارد. علاوه بر آن همیشه با بالا رفتن ارزش سهام مبلغ سرمایه‌ات هم اضافه می‌شود. این هدیه‌ای است از طرف من و مادر به تو. - ولی من نمی‌توانم قبول کنم. اینها باید به دست فرزندانمان برسد. آخر چرا اینها را به من می‌دهید؟

مادر دخالت کرد و گفت:

- غزال جان اینجوری بهتر است. ما می‌خواهیم تو از نظر مالی مستقل باشی و نیازی به امیر نداشته باشی. این حق توست نه چیزی بیشتر از آن. اگر با هم ماندید که هر دو از آن استفاده می‌کنید وگرنه این حداقل کاری است که کمی وجدانمان را راحت می‌کند. تو که نمی‌خواهی این آرامش را از ما دریغ کنی.

مقاومت بی‌فایده بود. چاره‌ای جز پذیرفتن هدیه‌شان نداشتم. قبل از اینکه بدانم اوراق را به نام من خریده بودند. توی فرودگاه وقتی می‌خواستم از آنها جدا شوم قدرت مهارگریه‌ام را نداشتم. بی‌وقفه اشک می‌ریختم. دلخور از وضعی که نشان داده بودم گفتم:

- نمی‌دانم این معالجاتی که دکتر رویم کرده مرا به کجا می‌رساند. نه به آن

چند ماه گذشته که نمی توانستم دو قطره اشک بریزم نه به حالا که سیل راه انداخته ام.

با رفتن آنها دوباره تنها شدم. به خانه که رسیدم بیش از آنچه که فکر می کردم جایشان را خالی دیدم. از شدت گریه سرم داشت منفجر می شد. دوش آب گرم کمکم کرد تا کمی از درد آن بکاهم. سر سجاده نماز از خدا خواستم لطفش را از من دریغ نکند. بعد دست به کار شدم. اثاثیه ام را جمع کردم. تک تک چمدان ها را به طبقه پایین کشاندم و کنار در ورودی گذاشتم.

هنوز تا صبح روز بعد فرصت باقی بود. امیر زودتر از ۲۴ ساعت دیگر به خانه بر نمی گشت. می خواستم قبل از برگشتن او رفته باشم. حلقه ام را از انگشتم در آوردم و در مشت فشردم بعد آن را روی پیش بخاری گذاشتم. کوسنی از روی مبل برداشتم و کنار بخاری دیواری روی زمین لم دادم. نگاهم بی هدف گرد اتاق می چرخید. گوش دادن به موسیقی ملایم برایم شیرین بود. دکمه ضبط صوت را فشار دادم. صدای شاعر در فضا پیچید.

سرم روی کوسن بود و در امواج آرام صدای گوینده و گرمای روحبخش بخاری گم شدم.

کم کم چشمانم گرم شد و شاعر همچنان می خواند:

چو کبوتر لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم

صدایی در گوشم زمزمه کرد:

- غزال! غزال! نمی خواهی بیدار شوی؟

خندیدم. برو پی کارت. من خواب نیستم.

- غزال! غزال جان.

چقدر شبیه صدای امیر بود. باز هم خیالاتی شده ام. چه رویای دلفریبی! باید خودم را از این رویاها بیرون بیاورم. ناچار پلکهایم را از هم گشودم. کسی روی

دو پا کنارم نشسته بود. چند بار پلک زدم. نه درست می دیدم خودش بود که داشت با دقت براندازم می کرد. نبضم تند شد و مستی خواب از سرم پرید. آثار برفی که روی موهایش نشسته بود نشان می داد تازه از راه رسیده. حیرت زده نگاهش می کردم. وقتی مطمئن شد بیدارم نفس راحتی کشید از جایش بلند شد و گفت:

- مثل اینکه انتظار دیدنم را نداشتی کاملاً بهت زده به نظر می رسی.
باید بر خودم مسلط می شدم. به سرعت نشستم. دستی به موهای آشفته ام کشیدم و کمی طول کشید تا به حال عادی برگشتم. مثل همیشه برای کاهش اضطرابم در لاک لودگی فرو رفتم. شوخ و بی خیال گفتم:
- انتظارت را که نداشتم اما حیرتم به خاطر آمدنت نیست. از این بابت است که بیشتر به آدم برفی می مانی تا خودت. کمی طول کشید تا شناختم.
تازه یادش افتاد که برف روی سرش را بتکاند.
- خوش آمد گویی خوبی بود. مثل اینکه در نبود من روحیه بشاشی پیدا کرده ای. خیال سفر هم که داری.
چشمهایش را از چمدانهایم بر نمی داشت. نگاهی به چمدان ها انداختم و بی خیال گفتم:

- سفر که نه. اما دیگر وقتش است که مستقل شوم.
روی زمین نشست و با تمسخر گفت:
- چه عالی! جایی را هم در نظر گرفته ای؟
بلند شدم و گفتم:
- آره یک جایی را دیده ام. می خواهم فردا قطعی اش کنم. چیزی می خوری؟
- ممنون می شوم اگر یک فنجان چای به من بدهی. اینقدر چای سبز خورده ام که خودم هم سبز شده ام.

خنده ام گرفت. مشغول دم کردن چای بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- مادر کجاست؟ خوابیده؟

- نه آنها رفته اند سری به شاهین و خانواده اش بزنند. خیال دارند سه هفته ای پیش آنها بمانند. بعد هم برگردند ایران.

- خبر دارند می خواهی خانه مستقل بگیری؟

- هنوز نه. اما بعد از اینکه سروسامان گرفتم خبرشان می کنم. دوست دارم اگر بشود هفته آخر بیایند پیش خودم.

- چه پشتکار و شجاعتی! ظاهراً بدون اتلاف وقت دنبال به دست آوردن استقلال هستی.

تمسخر کلامش را نادیده گرفتم و دوستانه گفتم:

- خب دیگر. همین الانش هم دیر شده. البته حالا که زودتر برگشتی بهتر شد. می توانی برای انتخاب آپارتمان کمک کنی. راستی اصلاً چی شد که زود برگشتی؟ تقریباً غافل گیر شدم.

نگاه مستقیمش به چهره ام عذابم می داد.

- کاملاً پیداست غافل گیر شده ای. خدا کند سرزده آمدن من برنامه هایت را به هم نریخته باشد. زودتر آمدم چون کارم آنجا تمام شده بود و ماندنم دیگر لزومی نداشت. اما در مورد پیدا کردن خانه البته که کمکت می کنم ولی یک شرط دارد. باید به جایش برایم کاری انجام بدهی.

با تردید گفتم:

- چه کاری؟

بی توجه به سئوالم فنجان خالی را با انگشت می چرخاند. کمی توی آشپزخانه پرسه زدم تا شاید به حرف بیاید. اما فقط نگاهم می کرد و باز هم نگاه. چشم از من برنمی داشت. پرسیدم:

- روزه سکوت گرفته ای؟

باز هم چیزی نگفت. کلافه شده بودم. وانمود کردم که عصبانی شده ام می خواستم از کنارش رد شوم و از آشپزخانه بیرون بروم که با دست راهم را سد کرد.

- شرطم را قبول می کنی؟

به او اعتماد کامل داشتم. جواب دادم:

- هر چه باشد با اینکه حتی حدس هم نمی زنم چه کاری از من می خواهی. چهره اش رنگ پریده و خسته بود. دلم برایش سوخت. جدی تر از قبل

پرسیدم:

- مسئله جدی است؟

- کاملاً.

- از دست من کمکی بر می آید؟

- فقط از عهده تو بر می آید.

- سراپا گوشم.

- این دقیقاً همان چیزی است که من لازم دارم. فقط به من فرصت بده تا

دوش بگیرم و کمی سرحال بیایم. تو هم برای چند ساعت آینده ات برنامه ریزی نکن. می خواهم یک نفر را جلویت کالبد شکافی کنم.

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود. خنده کنان گفت:

- نترس! دیگر می دانم این طور مواقع چه فکریایی به سرت می زند.

منظورم روح و روان آن یک نفر است.

به فکر بچه گانه ام خندیدم. با خوشحالی گفتم:

- تنها شرط این است که از اول تا آخر حرفهایم ساکت باشی و فقط اگر

سؤالی پرسیدم جواب بدهی. نه عصبی شوی نه ناراحت! اگر نمی توانی از همین الان بگو.

- ای بابا! ببین برای یک آپارتمان فسقلی چه ها که نباید بکنم. باشد هرچه تو می گویی قبول.

ساعتی بعد رو به روی هم نشسته بودیم. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت. من هم سراپا گوش بودم و چشم.

فصل هفتم

می خواهم داستانی برایت بگویم. داستان پسر شیطان و بازیگوشی که فقط از پنج تا دوازده سالگی در ایران زندگی کرد. مادرش تمام عقاید و ایده هایش را ذره ذره در گوشت و پوست او تزریق کرد و از او یک آمریکایی ایرانی تبار ساخت. آنها مثل یک روح بودند در دو بدن. اوائل وضعیت خوب بود ولی بعد ها وقتی پسرک به مرد جوانی تبدیل شد برای ارضای غرورش دست به مقاومت زد که البته همیشه مادرش برنده بود. رشته تحصیلی، شغل، محل سکونت یا حتی نوع اتومبیلی که می خرید طبق سلیقه او بود. بالاخره پسر در اقدامی متهورانه دختری را برای ازدواج به خانواده اش معرفی کرد. اما تیرش به سنگ خورد. چون دیگر حتی پدر هم وارد معرکه شده بود. مرد جوان باز هم بازنده میدان بود. آنها زیرک و هوشیار بودند. به ایران برگشتند و مدتی او را به حال خودش رها کردند. بعد دست به کار شدند و وقت و بی وقت دختری را به او پیشنهاد می کردند. می خواستند پسر را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. او مدتی مقابلشان مقاومت کرد و هر بار به بهانه ای آنها را از سر خودش باز کرد. تا اینکه یکدفعه همه چیز به هم ریخت. دختری سر راه مادر قرار گرفته بود که به نظرش بی نهایت ایده ال می رسید. این بار نظارت غیر مستقیم را کنار گذاشت و دستور ازدواج صادر کرد. چون و چرایی در کار نبود. آنها از علاقه پسر به خودشان آگاه

بودند و پا را در یک کفش کردند که یا قبول ازدواج یا عاق والدین.
نفس عمیقی کشید. صدایش گرفته و مغموم در گوشم پیچید.
- آن مرد جوان را می شناسی؟ بقیه داستان را تا آنجا که به خودت مربوط
می شود را می دانی.

- بله هم آن مرد را می شناسم و هم کسی را که در نزده وارد شده. اما گفتن
این حرفها دیگر لزومی ندارد. من که دارم به پای خود از زندگی ات کنار می روم.
آخر این قصه هم دارد به خوبی و خوشی تمام می شود و شاهزاده قصه به آرزو
هایش می رسد.

بلند بلند شروع به خندیدن کرد. خنده ای نابجایش مرا ترساند. مضطرب لبم
را به دندان گزیدم. یک دفعه آرام شد، به چشمهایم زل زد و جدی گفت:
- چه نویسنده ماهر می شوی تو! به همین سادگی داستان را به پایان
رساندی؟ کاش همینطور بود که می گوئی. اما تو... تو هنوز نیمی از داستان را
نمی دانی. این چیزها را از قبل هم می دانستی. اما این را نمی دانی که نه تنها بی
اجازه وارد شدی، بلکه تمام حسابها و برنامه هایم را به سادگی به هم ریختی. تو
زندگی راحت و بی دردسرم را به چنان وضع نابسامانی کشاندی که در خواب هم
نمی دیدم.

چشمهایم سیاهی می رفت. دهانم خشک و تلخ شده بود. با خود گفتم: « این
مرد چه می گوید؟ حتماً دیوانه شده. من زندگی اش را به هم ریخته ام. او تمام
کارهای خودش را با وقاحت به من نسبت می دهد، » به شدت هیجان زده و
خشمگین بودم. از جایم بلند شدم تا از سالن بیرون بروم که به سرعت خودش را
به من رساند، دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و با قدرت تمام مرا نشاندد.
- قرارمان که یادت هست؟

دسته مبل را در چنگ فشردم. چاره ای نداشتم. قول داده بودم به حرف
هایش گوش کنم.

- حالا می‌رسیم به قسمت مهیج داستان. خوب می‌دانستم از راه دور قدرت مبارزه با آنها را ندارم. از یک طرف علاقه‌ای که به آنها داشتم و از طرفی بیماری پدر مرا وادار به سکوت می‌کرد. خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم که موضوع تازه‌ای علم شد. چیزی فرا تر از یک لجبازی کودکانه.

خودت خوب می‌دانی خیلی از جوانهای مقیم خارج از کشور به دلائل شخصی و یا سلیقه ایرانی‌شان برای ازدواج سراغ دختران هموطن‌شان می‌روند. از بخت بد من، درست در همان گیرودار که حرف ازدواج مان‌پیش آمد شاهد سرانجام ناموفق دو نفر از دوستان ایرانی‌ام بودم. یکی از آنها سروش است که داستانش را می‌دانی و آن یکی حمید دوست و همکلاس دوران کودکی‌ام که مدت‌ها بود از او بی‌خبر بودم و ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد. با دیدن من یکدفعه سر درد دلش باز شد. برایم تعریف کرد که با همسرش جنگ و جدال شدیدی دارد و حتی گاهی کارشان به زد و خورد می‌کشد. علتش را جویا شدم با تأثر گفتم: «عدم تفاهم اخلاقی». می‌گفت که اوائل اصلاً این‌طور نبوده و اگر می‌دانسته غلط می‌کرده دست به چنین ازدواجی بزند. او بعد از دوازده سال سفری دو ماهه‌ای به ایران می‌کند آنجا با دختری آشنا می‌شود که از هر نظر شایسته بوده. سرانجام هم با عشق و علاقه پیمان ازدواج می‌بندند. اما بعد از مدتی که در این کشور لعنتی ماندگار می‌شوند همه چیز به هم می‌ریزد و دختر، تازه خود واقعی‌اش را نشان می‌دهد. در واقع کس دیگری می‌شود. زنی که دیگر از نجواهای عاشقانه‌اش خبری نبوده و اگر بعد از کارها و تفریحات شخصی‌اش وقتی گیر می‌آورده و گوشه‌چشمی هم به حمید نشان می‌داده برای یادآوری عیب‌ها و ایرادهایش بوده. هم حمید و هم سروش مرتب به من هشدار می‌دادند مواظب باشم کلاه سرم نرود و طلاق حمید درست مصادف شد با آغاز زندگی‌ما. با اینکه آدم خرافاتی نیستم اما کم‌کم خیالاتی موهوم به سراغم آمد. انگار همه چیز دست به دست هم می‌داد تا مرا از چیزی بر حذر

کند. دچار وسواس شده بودم. اگر در شرایطی مشابه شرایط دوستانم قرار می گرفتم چه؟ همیشه رویای یک زندگی گرم و صمیمی را در دل پرورانده بودم. با اینکه هرگز اعتراف نکرده بودم ولی به خاطر غیرت و تعصب ایرانی ام ته دلم ازدواج با یک دختر ایرانی را می پسندیدم. اشکال کار اینجا بود که داشتن خانواده ای به سبک ایرانی در اینجا آرزویی محال است.

زن ایرانی طبق عادت و سنت های دیرینه اش یاد می گیرد وفادار باشد و مطیع. با گفتن بله مجبور است تا آخر خط بماند و دیگر راه گریزی برایش نیست. اگر هم چنین کند باید درد بیوه گی و مطلقه بودن را به جان بخرد. اما اینجا بیوه گی معنایی ندارد. طلاق از آب خوردن آسانتر است. پس چرا در بند بمانند. برای آنها دیگر وفا و ایثار و گذشت مفهومی ندارد. بسیاری از آنها که از کشور مردسالارانه شان به این کشور بی در و پیکر پا می گذارند « ما » را دور می ریزند و « من » می شوند و همین مسئله علت بسیاری از هم پاشیدگی های کانون گرم خانواده های ایرانی در اینجا است.

دردسرت ندهم. هم چه بیشتر به این مسئله فکر می کردم اهمیت آن را بهتر درک می کردم. احساس می کردم در راهی افتاده ام که گریزی از آن ندارم. برای هر عکس العملی دیر شده بود چون وکالتی به پدرم داده بودم تا کار را تمام کند. دیگر حق طبیعی خودم می دانستم با تو و زندگی مشترکمان سر جنگ داشته باشم. وقتی خبر آمدنت را شنیدم پاک به هم ریختم. باید جلوی این اتفاق را می گرفتم. اما همه چیز چنان تند و شتاب زده پیش می رفت که نمی توانستم روند آن را کنترل کنم. ناچار تصمیم گرفتم به شیوه ای غیر معمول با این ازدواج تحمیلی رو به رو شوم. نمی خواستم پدر و مادرم را از دست بدهم و از طرفی با شنیدن این حرف مادر که تو از بچگی علاقمند آمدن به خارج بوده ای اطمینان داشتم بعد از مدت کوتاهی از این وضع استقبال هم خواهی کرد. به هر حال پیه جنگ و جدال و ناسزا شنیدن را به تنم مالیدم و منتظرت ماندم.

روزی که آمدی میان زمین و هوا معلق بودم. عذاب وجدان لحظه ای راحت نمی گذاشت. برای اینکه چند ساعتی دیرتر با تو رو به رو شوم مایک را به جای خودم به فرودگاه فرستادم و عاقبت نادم و پشیمان از وضعی که برای خودم به وجود آورده بودم راهی خانه شدم. بین راه نقشه می کشیدم که از کجا شروع کنم و هزاران بار تصمیمم را عوض کردم و هزار بار دیگر جملات را در ذهنم مرور کردم. بهترین کار این بود که چند ساعتی تأمل کنم و بعد کم کم وضعیت را برایت روشن کنم. اما در خواب خرگوشی بودم و غافل. نمی دانستم چطور در چشم برهم زدن همه چیز به هم می ریزد. به محض رسیدن به خانه در جا خشک شدم. تو با وقار و متانت رو به رویم ایستاده بودی. می دانستم به قدر کافی وقت داشته ای تا دستی به سر و رویت بکشی اما تو به ساده ترین شکل ممکن جلویم ظاهر شدی، با مانتو و روسری، محجوب و سر به زیر. نگاهت آنقدر معصوم بود که توان هر کاری از آدم سلب می شد. من به انتظار دیدن ماده روباهی مکار بودم که به کمین طعمه اش نشسته است اما در عوض رو به رویم بره ای معصوم و بی پناه ایستاده بود. به بهانه ای از پیش چشمت گریختم. نمی دانم چقدر طول کشید تا بر ضعف و دودلی ام غلبه کردم و پیش تو برگشتم تا به خیال خودم هم چه سریع تر ماجرا را تمام کنم و خلاص شوم. موقع حرف زدن از نگاهت می گریختم. جسارت نگاه کردن به تو را نداشتم. همه چیز را صادقانه برایت گفتم و باز هم مغلوب شخصیت تو شدم. همه حرفها را شنیدی، صبور و خاموش اما گیج و بهت زده. نه اشکی، نه آهی نه چنگ و دندان نشان دادی. رنگت چنان پریده بود که فکر می کردم هر لحظه ممکن است قالب تهی کنی. دیگر پشت نگاهت هیچ چیز نبود. حتی صدایم را هم نمی شنیدی. متوحش شدم و به خودم تشر زدم که مرد با این دختر چه کردی؟

وقتی با آن خونسردی با مادرم صحبت کردی باز هم تکانم دادی. یک لحظه از ذهنم گذشت نکند از ماجرا خبر داشته ای. اما از کجا می توانستی بدانی؟

هیچ وقت نفهمیدی وقتی با آن چهره خسته و بی نهایت معصوم تقاضای جائی برای استراحت کردی چقدر از خودم متنفر شدم. داشتم زیر نفوذ امواج منفی نگاهت نیست و نابود می شدم که از جلوی چشم دور شدی و توانستم نفس راحتی بکشم.

تا مدت‌ها از اتاقت صدایی نمی آمد. دلشوره امانم را بریده بود. چرا هیچ کاری نمی کردی؟ دست کم گریه ای یا حرکتی تا بدانم زنده ای. به دفعات پشت در اتاقت آمدم. بالاخره با شنیدن صدای ضعیفی آرام گرفتم.

این قایم باشک بازی تا شب سوم ادامه داشت. همان شب ضربه مردافکن دیگری نوش جان کردم. تو... تو با خروارخروار غرور به دیدنم آمدی. موهایت را پوشانده بودی و به قدری مؤدب و سنگین حرف زدی که به کلی خلع سلاحم کردی. در دل نالیدم: «خدایا چرا این دختر همه چیزش با بقیه فرق دارد و غیر قابل پیش بینی است؟»، در کمال شجاعت در کنارم نشست و گفתי شرایط تحمیلی ام را می پذیری. صورت حساب مخارجت را می خواستی تا مدیون نمایی. با این رفتارت مرا به جایی کشاندی که گفتم شاید اصلاً ازدواجی در کار نبوده و مرا به بازی گرفته ای. باید از ازدواجمان مطمئن می شدم. از رفتار معقول یا بهتر بگویم نامعقولت به شک افتاده بودم و عکسهایت دلیل محکمی بود برای باور ازدواجمان. با چه حالت دلپذیری تور روی سرت را بالا گرفته بودی و من در جادوی چشمهای عکست اسیر شدم. آنقدر که... که اگر صدای پاهایت را نمی شنیدم ساعت ها مبهوت می ماندم. همه چیز و همه کارت برایم دیدنی بود. از طرز حرف زدن با مادر لذت می بردم. شیفته حاضرجوابی ات شده بودم. شاید به همین خاطر بود که دوست نداشتم آقای کیانی صدایم کنی. وقتی دعوتم را برای شام رد کردی یادم افتاد با نگاه خریداری برانداخت کنم و همان شب با خودم عهد بستم نگذارم شیطان وسوسه ام کند. نمی خواستم گرفتارت شوم. به سروش فکر می کردم و به حمید. روز بعد وقتی گفתי بی صبرانه منتظرم بوده ای

در دل گفتم: بالاخره شروع کرد، دارد بازی در می آورد اما زهی خیال باطل. باز هم مرتکب پیش داوری غلط شده بودم که البته در مورد تو تازگی نداشت. برای فرار از تو باید زودتر مستقل می کردم. نمی خواستم فرصتی پیدا کنم تا عاشقت شوم. از تو می ترسیدم. حتی خواستم برای خودت غذا تهیه کنی. ولی دیدی که یک شب هم طاقت نیاوردم. همان وقت بود که فهمیدم دست پختت را هم دوست دارم.

کم کم چنان به حضورت عادت کرده بودم که بعد از پایان ساعت کاری یک راست به خانه می آمدم. نمی خواستم زمان با تو بودن را از دست بدهم. میانه راه بودم که دیدم از آنچه می ترسیدم به سرم آمده. کی یا چطور نمی دانم. از ترس برملا شدن راز درونم هیچ وقت مستقیم به چشمهایت نگاه نمی کردم. رفتار متین تو اجازه هر اقدام سبکسرانه را از من می گرفت و گاهی هم عصبانی ام می کرد. دلم می خواست راه را برایم باز کنی تا به علاقه ای که در دلم ریشه دوانده بود اقرار کنم. اما تو بیش از آنچه فکر می کردم محتاط بودی. فقط من برایت غریبه و نامحرم بودم. غرورم جریه دار شده بود. تازه یادم افتاد همسر قانونی و شرعی ام هستی. با اولین تماس دستم چنان از جا پریدی که مستی عشق از سرم پرید. بی جهت خودم را گرفتار تو کرده بودم. باید تا می توانستم از تو می گریختم.

آن روزهای پرهیز به قدر ماهی بر من گذشت. هیچ می دانی چقدر منتظر بودم؟ منتظر اشاره ای تا با سر به سویت بیایم. تو سراغم آمدی اما نه آن طور که می خواستم. آمدی تا از جدایی حرف بزنی. همان وقت فهمیدم که دیگر جای درنگ نیست. با احتیاط پرده از احساس واقعی ام برداشتم. می خواستم اول گوشه چشمی از تو ببینم تا بتوانم از عشق و احساسم برایت حرف بزنم و اینکه چقدر به تو محتاجم. اما تو همه رویا هایم را به باد دادی.

آن شب باورم شد که دلت از سنگ است. نباید می گذاشتم از من دور شوی.

وقتی از شغل و مستقل شدن گفתי ندانستی چه آتشی به جانم انداختی. تمام غیرت و تعصبم به جوش آمده بود. حالی که قبل از آن به هیچ زنی نداشتم. تجربه ای غریب. با شنیدن مبلغ پس اندازت افکار احمقانه ای به مغزم رسوخ کرد. دیوانه شده بودم. حتی می توانستم تو را بکشم. تصور بودن با دیگری برایم غیر قابل تحمل بود، اما باز هم اشتباه روی اشتباه. از حماقت های خودم به تنگ آمده بودم و خودت بهتر می دانی بعد از آن قضایا چطور به موضوع اقامتت جنگ انداختم و با چه ترفندی تو را پیش خودم نگاه داشتم. می خواستم کم کم به من عادت کنی و از گناه گذشته ام چشم پپوشی تا بتوانم راهی به دلت پیدا کنم.

من جسمت را نمی خواستم. چون خوب می دانی در این مملکت این طور مسائل سهل الوصول تر از آن است که کسی را مستأصل کند. من روح تو را می خواستم. این رفتار و افکارت بود که مرا به سویت می کشید و بی قرارم می کرد. هیچ وقت از قوه جاذبه ات در امان نبودم. جواهرات را پس گرفتم چون تحمل نداشتم حتی یک بار هم برای از دست دادنشان آه بکشی و تو چنان در خود فرو رفته بودی که حتی نپرسیدی چطور آنها را به دست آوردم. از آبگوشت پارتی ایرانی نگویم بهتر است. هرگز نفهمیدی بعد از آن تا چه حد در تصمیمی که از قبل گرفته بودم راسخ تر شدم. اینکه تو را از دید همه پنهان کنم. بخصوص اینکه می دیدم علاقه ای به من نداری. نمی خواستم بگذارم دیگران نظرت را جلب کنند. نمی دانی در آن لباس سنتی چقدر وسوسه انگیز شده بودی. تمام بچه های شرکت به حالم غبطه می خوردند. شاید خنده دار به نظر بیاید اما تازه آن وقت بود که فهمیدم در آرزوی دیدن چهره بی حجابت می سوزم. دایم با خودم کلنجار می رفتم که راهی بیابم تا تو را به دست بیاورم. وقتی دلیل مخالفتت را با رفتن به کمپینگ را شنیدم و دانستم که دوستانت از ماجرای ازدواجت چیزی نمی دانند و مجرد حسابت می کنند، چنان پریشان و آشفته

شدم که آن بلا را سر خودم آوردم و چه بلای شیرینی! تا چند روز از محبت و پرستاری مهربانانه ات بهره مند شدم. کاش هر روز بلایی سرم می آمد. خبر بیماری پدر و آمدنشان را که شنیدم وحشت کردم. ترسیدم از فرصت استفاده کنی و همه چیز را به آنها بگویی، ولی تو با قلب مهربانت به کمکم آمدی تا خطری متوجه پدر نشود. نمی توانی تصور کنی از این توفیق اجباری چه قندی توی دلم آب می شد. در عرض چند ساعت مزایایی را به دست می آوردم که در خواب هم نمی دیدم. تماشای فیلم عقده‌مان، دست کردن حلقه ازدواج و از همه مهمتر یکی شدن اتاقمان. باور نمی کنی اگر بگویم هیچ فکر خطائی در سرم نبود. فقط می خواستم در اتاقی بخوابم و هوائی را تنفس کنم که تو در آن نفس می کشی. می بینی چه دیوانه ای از من ساخته بودی؟



صدایش گرفته و خفه به گوش می رسید. تا مدتی جز صدای تیک تاک ساعت صدای دیگری نبود. امیر پشت به من جلوی بخاری دیواری چمباتمه زده بود. چهره اش را نمی دیدم. احساسم را گم کرده بودم. انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز اعترافاتی که از دهان او می شنیدم. هنوز مردد بودم. شاید می خواست امتحانم کند. اما چنان لحظه لحظه حوادث یادش بود که حیرت زده ام می کرد. آرزوئی جز باور حرفهایش نداشتم. می دانستم توان حرف زدن برایش نمانده. نمی توانستم در برابر آسفتگی اش بی تفاوت باشم.

بی صدا بلند شدم.

- از حرفهایم خسته شدی؟

- نه. فقط می خواهم یک لیوان نوشیدنی خنک برایت بیاورم.

لیوان را از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد.

- با آمدن پدر و مادر سه نفر از عزیزترینهایم کنارم بودند. از فرودگاه که

برگشتم از دیدن صحنه رو به رویم از خود بی خود شدم. مثل فرشته ای زمینی پشت سر پدر ایستاده بودی و با محبت نوازشش می کردی. صورتت میان قاب سیاه موهایت مثل مهتاب بود. خشکم زد. از شدت التهاب غوغای در دلم بر پا شد. انگار هزاران رشته سیاه و براق روی شانه هایت ریخته بودی. زیبایی وحشی و خیره کننده ات مرا از پا می انداخت. می دانستم از کارهایم دلخوری اما رفتارم غیر ارادی بود. به اتاق مشترکمان که پا گذاشتیم افسار زدن به احساسم کار سخت و دشواری بود. تمام شب خواب به چشمانم راه پیدا نکرد. نزدیک صبح رویای شیرینی به سراغم آمد.

تو به صندلی ام نزدیک شدی کنارم زانو زدی و سر کوچکت را روی پاهایم گذاشتی و من تا می توانستم موهایت را نوازش کردم. چشمهایم را که باز کردم هنوز گرمای وجودت را حس می کردم. تمام آن شب خودم را لعنت کردم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم تا آن حرف های مسخره روز اول از ذهنت پاک شود. اما صد افسوس که از دولتی سر مادر اوضاع صد بار بدتر شد. وقتی به اصرار او لبهایم را روی گونه ات گذاشتم مثل قطعه یخی سرد و سنگی بود. جای لبهایم را که از صورتت پاک می کردی دلم شکست اما چنان نگرانت بودم که دل شکستگی از یادم رفت. اولین بار بود که اشکهایت را می دیدم. عاقبت توانستم تو را در آغوش بگیرم اما فقط جسم بی جان را. منتظر شدم تا به هوش بیایی. می خواستم به این بازی خطرناک پایان بدهم. دیگر طاقت نداشتم. من تو را می خواستم. آخر هیچ کس مثل تو نبود. هیچ کس.

اما تو عواطفم را نادیده گرفتی. گفתי ظرف دو ساعت اول همه چیز را از هم پاشیده ام و با دست خودم زندگی ام را تباه کرده ام. آرزو می کردم: « کاش هرگز ندیده بودمت »،

این میان فقط نگار را کم داشتیم که او هم از راه رسید و تیشه به ریشه زندگی مان زد. با بلایی که سرش آمده بود زندگی خودمان را هم لجن مال می

دیدی. می خواستی تلافی همه ازدواج های غیابی را سر من در بیاوری. تلافی سروش نگار و همه آنها که می شناختیم و نمی شناختیم. هوس کرده بودی با نگار زندگی کنی. همین یک کارت باقی بود. اول با پیشنهادات در مورد سروش و نگار مخالفت کردم اما بعد که از خیالت برای خانه گرفتن با نگار آگاه شدم عزمم را جزم کردم. آنقدر زیر گوش سروش خواندم که به سرعت دست به کار شد. البته خودش هم آمادگی داشت اما با اصرار من در این کار راسخ تر شد. تازه خیالم از این بابت راحت شده بود که مادر دمار از روزگارم در آورد. از وکیل خانوادگی مان گفت و اخبار خوش آیندش. دیگر بهانه ای نداشتم تا تو را پیش خودم نگه دارم. حتماً ساز جدایی کوک می کردی. شنیدن تصمیمشان برای برگذاری مهمانی مرا به مرز انفجار رساند. مادر گفت می خواهد تو را به همه نشان دهد. از مهمانی می ترسیدم. نمی خواستم گنجم را در معرض دید عموم قرار دهم. در خیال خودم پی راهی می گشتم تا دلت را نرم کنم. اما سئوال در مورد کارت سبز منصرفم کرد. فهمیدم هنوز به جدایی فکر می کنی. روز بعد هم گرفتار مادر شدم. آنقدر پاپی ام شد که مجبور شدم همه چیز را برایش اقرار کنم و دشمنی اش را به جان بخرم. او هم قلبم را نشانه گرفت. لباس را که فرستاد فهمیدم می خواهد نشان بدهد تا ندانم کاری ام را به رخم بکشد از دست دادن چنین جواهری را. از ترس به حال سگته افتاده بودم. نمی توانستم سر کار بروم. تو تعلق خاطری به من نداشتی تا جلوی دلبستگی ات به این و آن را بگیری. زورم به ماردم نمی رسید دق دلم را سر تو خالی می کردم.

آن شب وقتی وارد مجلس شدی قلبم تیر کشید. باید کاری می کردم. نمی خواستم از دستت بدهم. از بخت بد بی نهایت زیبا و خواستنی شده بودی. با آن همه زیبایی و وقار چشمهای زیادی را دنبال خود می کشیدی. تمام احساسم را در نگاهم ریختم و به چشمهای خیره شدم. برای یک لحظه برقی ناشناخته و غریب را در چشمهای دیدم. کوتاه و زودگذر مثل عبور تند شهاب. برعکس

تخیلات تو من تمام شهر را از ازدواجمان خبردار کرده بودم. همه باید می دانستند مال من هستی. ولی آن شب کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود. همه دور تو جمع می شدند یا تقاضای رقص می کردند و یا تمام مدت با چشم دنبالت می کردند. موقع عکس گرفتن با حلقه کردن دستم دور بدنت فکر کردم دنیا را در آغوش کشیده ام. تو... تو کنارم بودی و گرمای وجودت را حس می کردم. دلم می خواست قفسه سینه ام را بشکافم و میان آن پنهان کنم. وقتی آن طور ضعیف و رنجور صدایم کردی و خواستی از آنجا دورت کنم چنان قدرتی در بازوهایم احساس کردم که می توانست دنیایی را به هم بریزد. وقتی کنار در ورودی از حال رفتی و بدن داغ و تبادرت در آغوشم بود به نظرم رسید با ارزش ترین جواهر دنیا را به سینه ام چسبانده ام. دوست داشتم همه ببینند تو به من تکیه داده ای.

نمی خواستم افکار شومی به سرت بیفتد. به همین خاطر گفتم که غیر از خستگی چیزی احساس نمی کنم. دروغ نگفته بودم. واقعاً خسته و درمانده بودم. اما نه از نگهداری تن رنجور و بیمار، بلکه از دویدن دنبال روح گریزپایت. وقتی بلندت کردم تا تو را به اطاق ببرم فهمیدم چقدر ضعیف و لاغر شده ای. فقط خدا عالم است سه روز بعد را چطور گذراندم. نمی توانستم لحظه ای از تو غافل باشم. شبها کنار تخت می نشستم تا از تو بیخبر نباشم. اگر هم خواب به سراغم می آمد غیر از کابوس های وحشتناک چیزی به دنبال نداشت. در آن ساعات بیشتر از تمام عمرم دعا کردم و سلامتت را از خدا خواستم. نمی دانستم دیگر سلامتی ات را می بینم یا نه؟ تو لحظات بحرانی سختی را پشت سر می گذاشتی و من از انجام هر کاری عاجز بودم.



دیگر صدایش مفهوم نبود. جملات آخرش مقطع و بریده به گوش می رسید.

بعد دیگر از ته مانده صدای ملتهبش هم اثری نماند و ساکت شد. همان طور که صورتش از اشک خیس شده بود با تردید و صدایی که به گوش خودم هم ناآشنا می آمد گفتم:

- برای همین به راحتی سه هفته مرا با جسم و روحی بیمار تنها گذاشتی و به آن سر دنیا گریختی؟

با خشم فرو خورده ای به سویم برگشت. دلم فرو ریخت و نفس در سینه ام حبس شد. کاسه چشمهایش به خون نشسته بود و پلکهایش قرمز و متورم بودند. سالها پیرتر به نظر می رسید. نگاهش را از من دزدید بلند شد و به سمت در ورودی رفت. یکی از چمدان هایش را با قدرت بلند کرد و تند درش را باز کرد. پاکت حاوی عکسهای عروسیمان را در آورد و نشانم داد. بعد با بغض گفت:

- این سه هفته را با اینها زندگی کرده ام. یعنی تو نمی دانی من را به آنجا تبعید کردند! دکتر معالجت قانعم کرد باید از تو دور شوم. معتقد بود دیدار من و تو از هر سم کشنده ای برایت مهلکتر است. ناچار بودم از دستورش پیروی کنم. باید از این شهر می رفتم. نمی توانستم اینجا بمانم و از دیدنت چشم ببوشم. باید جای دوری می رفتم تا وسوسه دیدنت به دلم راه نیابد. آنها حتی نگذاشتند به تو تلفن کنم. انگار جذام گرفته باشم. آیا اسم این سه هفته بیداری و شکنجه دوری و بی خبری را فرار می گذاری؟ از چه کسی؟ از خودم؟ تو با من زندگی می کنی. اینجا.

محکم به سینه اش کوبید و عجلانه وسایل چمدانش را یکی پس از دیگری بیرون ریخت. عطر لباس صندل یک عالم چیزهای دیگر. بعد یک دفعه از این کار دست کشید. تکه پارچه ای را که در دست داشت میان انگشتهایش فشرد و نالید:

- تمام وقت آزادم را توی خیابان ها پرسه می زدم و هر چیزی که به چشمم می خورد برایت می خریدم. با این کار می خواستم خودم را آرام کنم. آیا اسم

این کار را فرار می گذاری؟ تو که من را دیوانه کرده ای!

پشتش را به من کرد و با مشت به دیوار رو به رویش کوبید و گفت:

- حالا دیگر چیزی نمانده که ندانی. آنچه در دل داشتم برایت گفتم و غرورم را لگدمال کردم. البته دیگر احتیاجی به آن ندارم. می خواستم با خیال راحت از اینجا بروی. این کار را کردم تا ارضایت کنم و بتوانی سرت را بالا بگیری و با غرور بگویی آن کسی که باید از جدایی مان شوکه شود من نیستم امیر بیچاره است که به این روز می افتد. فقط یک چیز را بدان. هر وقت هر جا از کوچکترین مسئله ای ناراحت شدی به خودم بگو. من همیشه کنارت خواهم بود. بدون هیچ توقعی.

اشکهایم قطره قطره پایین می چکید. نیازی به فشردن پلکهایم نداشتم فکر کردم: هر دو به یک اندازه عذاب کشیده ایم. اما به کدامین گناه؟ با قدمهایی لرزان به او نزدیک شدم. از حس و حالم حیران بودم. باز همان احساس روز اول سراغم آمد. انگار صد سال زن و شوهر بوده ایم. بی قرار بودم که به طرفم برگردد. نزدیکتر رفتم. بی هیچ خجالتی دستم را روی شانه اش گذاشتم و صدایش کردم.

- امیر؟

جوابی نداد.

- امیر خواهش می کنم. نمی خواهم شاهد عذاب کشیدنت باشم.

- غزال من دنبال عشق تو بودم. نه ترحم ات. این دلسوزی برایم عذاب آورتر از رفتار قبلی ات است. مطمئن باش دیگر از تو گذشته ام. اگر غیر از این بود خودم را مقابلهت خرد نمی کردم. اینطوری عشقم به تو ماندنی تر است. من به همین قانعم. اما دلسوزی ات را نمی خواهم. برو خیالت راحت باشد. دعای خیر من همیشه بدرقه راحت خواهد بود.

با سماجت گفتم:

- از اینجا می روم اما نه قبل از آنکه نگاهم کنی.

تا مدتی هر دو ساکت بودیم. بی هیچ حرکتی. لحظات به کندی می گذشت. طاقتم داشت تمام می شد که آرام به طرفم برگشت. سرش را پایین انداخته بود. با سماجت منتظر ماندم. ناچار سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمهایم دوخت. با تمام عشق و احساسی که در خود سراغ داشتم نگاهش کردم و گفتم:

- اگر چیزی که در چشمهایم می بینی ترحم است از اینجا می روم. اما اگر عشق و علاقه را توی آن پیدا کردی بازی را تمام کن. امیرا بی انداره دل تنگت شده بودم. بیشتر از آنکه فکرش را بکنی.

همچنان مردد مانده بود. دوباره گفتم:

- امیر من هم دیگر به غرورم احتیاجی ندارم.

دستهایش را میان دستهایم گرفتم و ادامه دادم:

- چرا باور نمی کنی؟ من از همان اول تو را می خواستم. نمی توانستم از شوهرم به این راحتی دست بکشم. خدا می داند چقدر برای به دست آوردن تنگیدم.

گیج و سردرگم لحظه ای به دستهایمان خیره می شد و گاهی به صورتم چشم می دوخت. عاقبت با لکنت گفت:

- باور نمی کنم. تو... تو باز هم می خواهی با کلمات بازی کنی. قبلاً... این کارت را دیده ام.

دیگر طاقت نداشتیم. نمی توانست عشق و احساسم را باور کند. بی اختیار خودم را در آغوشش انداختم. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

- قسم می خورم بازی نیست. دوستت دارم. چرا باور نمی کنی؟

این بار راحت و بی دغدغه گریه می کردم. دلیلی نداشت جلوی اشکم را بگیرم. تنها چیزی که برایم مهم بود اثبات عشقم بود. با تردید دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد. بعد همان طور که گونه اش را روی سرم می سایید

با صدای لرزانی گفت:

- چطور باور کنم؟ آخر از تو می ترسم. می ترسم بعد پشیمان شوی و ترکم کنی. حتی اگر بمانی باز هم این ترس لعنتی دست از سرم بر نمی دارد. ترس از دست دادن تو.

- هرگز ترک نمی کنم. چرا ترک کنم؟ من بهترین شوهر دنیا را دارم تازه اگر تو پشیمان شدی چه؟ من از تو بیشتر می ترسم.

دستش را بالا آورد و با نوک انگشتانش اشکهای صورتم را پاک کرد. بعد صورتم را میان دستهایش قاب کرد و غمگین گفت:

- مگر دیوانه باشم. من یک بار ندانسته این راه را رفته ام. طاقت امتحان دوباره اش را ندارم. حتی نمی دانم قبل از این بی تو چطور زندگی می کردم. پیش من می مانی؟ نه؟

- می مانم اما به یک شرط.

ابروهایش را درهم کشید و با نگرانی پرسید:

- چه شرطی؟

لبخندی زد. به چمدان هایم اشاره کردم.

- این بار خودت باید آنها را بالا ببری. آخر خیلی سنگین هستند. دفعه قبل خودم تمامشان را بالا بردم و تا چند روز کمرم درد می کرد. گونه ام را با پشت دست نوازش کرد.

- ای شیطان. هیچ وقت دست از لودگی بر نمی داری و از زبان نمی افتی. بعد یک دفعه از زمین بلندم کرد و ادامه داد:

- خودت را هم می برم. چمدان هایت که سهل است.

با خنده ریزی دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

- باید دفتر خاطراتم را تمام کنم. می خواهم آن را بخوانی. نباید داستان زندگی مان نیمه تمام رها شود.

مرا روی تخت گذاشت و خودش پایین آن نشست و گفت:
- حتماً دفترت را تمام کن. من هم آن را می خوانم.
بعد دستش را توی جیبش کرد و حلقه ام را در آورد.
- این را روی پیش بخاری جا گذاشته بودی. آن را برداشتم تا برای یادگاری
پیشم بماند ولی حالا می خواهم خودم آن را دستت کنم.
حلقه را به انگشتم کرد و دستم را بالا آورد و بوسید.
- یادت باشد آخر دفترت بنویسی: « آغاز ».
و من می نویسم: « آغازی برای غزال و امیر... ».

فصل هشتم

دفتر خاطرات غزال را بستم و به فکر فرو رفتم. حدود شش ماه پیش دوستی این دفتر را به من داده بود تا بازنویسی و چاپش کنم. بارها و بارها دفتر را خواندم. باید دستی به آن می کشیدم تا مناسب چاپ شود و حالا که تصادفاً او به ایران برگشته بود می توانستم از نزدیک خودش را ببینم.

در افکارم غرق بودم که تقه ای به در خورد و به زنی جوان و خوش لباس وارد شد. صورتی مهربان و چشمهایی جذاب و هوشیار داشت. رفتارش آمیخته از وقار و صمیمیت بود. بعد از سلام و احوالپرسی درحالیکه به چهره جذاب و با نمکش نگاه می کردم با صداقت پرسیدم:

- خیلی دلم می خواهد بدانم چرا دوست داری خاطرات را چاپ کنی.
لبخند شیرینی زد و درحالیکه چال روی گونه اش نظرم را جلب کرده بود گفت:

- ساده است. این روز ها چنین ازدواجهای رواج زیادی پیدا کرده. من با شرایط سخت و طاقت فرسایی رو به رو شدم که اگر از آن جان سالم به در بردم به دلایلی بود که برایتان می گویم. اما شاید همه به اندازه من خوش شانس نباشند. کسانی مثل نگار، سروش و خیلی های دیگر. عاقبت داستان زندگی من به خیر و خوشی تمام شد. اما ممکن بود این طور نشود. من به راستی خوش

شانس بودم که با خانواده ای اصیل و مهربان وصلت کرده ام و دست تقدیر امیر را سر راهم قرار داد که با اطمینان می گویم در جامعه ای غربی نظیر او یک در هزار هم پیدا نمی شود. این میان خواست خدا، شخصیت محکم و تثبیت شده خودم که ناشی از تربیت خانوادگی ام بود و از همه مهمتر عشقی که میان ما پیدا شد موانع را از جلوی ما به کنار راند. حالا تصورش را بکنید اگر این دلایل دست به دست هم نمی داد آن وقت تکلیف من چه می شد؟ آیا اگر من و خانواده ام کمی بیشتر درباره این انتخاب تحقیق کرده بودیم بهتر نبود؟ همیشه آسانترین راه بهترین راه نیست.

- حالا چی؟ از زندگی ات راضی هستی؟

با لبخند محزونی گفت:

- بله خیلی زیاد. اما شاید باور نکنید هنوز هم آثار آن روزهای بلاتکلیفی روی زندگی ام سایه انداخته است. من و امیر بی نهایت به هم عشق می ورزیم. اما با گذشت سه سال از آن روزها هم گاهی دچار شک و تردید می شویم. من تا سال گذشته به مشاور مراجعه می کردم و دارو مصرف می کردم و امیر هم همچنان در ترسی موهوم دست و پا می زند.

وقتی بعد از سه سال از او خواستم تا سفری به ایران داشته باشم بی دلیل بد خلق و غصبی شده بود و به عناوین مختلف بهانه می گرفت. او به هر دری زد تا از این سفر منصرف شوم. روزی که می خواستم از او جدا شوم مثل پسر بچه ای اشک به چشم آورده بود. تا آن روز این طور ندیده بودمش. تازه آن وقت فهمیدم که هنوز به عشق و احساس من اطمینان ندارد و فکر می کند ممکن است هرگز نزدش باز نگردم. من بارها و بارها برایش قسم خورده ام که دوستش دارم و ممکن نیست رهایش کنم. اما هنوز هم مضطرب و نگران است. شاید باورکردنی نباشد اگر بگویم گاهی خودم نیز به این اضطراب دچار می شوم. آخر می دانید؟ آنجا فرو پاشیدن کانون خانواده کار چندان سختی نیست. ولی در

همین مدت کوتاه که به ایران باز گشته ام به این نتیجه رسیده ام که هر کجا زندگی کنی اگر عشق و عاطفه را با گذشت و وفا نیامیزی، طلاق و جدایی آسان به نظر می رسد. حتی اگر در کشور خودمان ایران زندگی کنیم. این را هم فهمیده ام که برای داشتن یک زندگی شیرین و ایده ال باید تلاش کرد و هرگز دلسرد نشد. دیگر خوب می دانم یک زندگی موفق زناشویی به دو هنرمند دلسوز و خلاق نیاز دارد که به نگر داشتن پیوندشان عشق بورزند و به یکدیگر اعتماد کنند.

این سه هفته امیر از من خواسته است زودتر به خانه مان برگردم. من هم بلیتم را جلو انداختم و چند روز دیگر به آمریکاه برمی گردم. اما این بار می دانم از این سفر چه می خواهم و تنها یک هدف در سرم دارم آن هم حفظ زندگی خانوادگی ام است که آسان به دستش نیآورده ام. بلکه هستی ام را به پایش ریختم تا توانستم بغض غربتم را بشکنم و با عشق آشنا شوم. دیگر از زندگی با او نمی ترسم و در هراس فرو پاشی زندگی مان دست و پا نمی زنم. به او گفته ام که می خواهم به نشانه عشقمان غزالی کوچک برایش بیاورم و این کار را خواهم کرد. آخر او نمی دانست به زودی صاحب بره آهوئی کوچک و معصوم خواهیم شد که دوست دارم کنار پدر مهربانش به دنیا بیاید و بزرگ شود. حالا امیر بی صبرانه به انتظار ما نشسته تا دوباره با هم و برای هم زندگی کنیم.



غزال رفته بود، اما هنوز عطر تنش در هوای اتاقم پرسه می زد. نرفته دلم برایش تنگ شده بود. حرفهای آخرش در گوشم پژواک عجیبی داشت: « به نگر داشتن پیوندشان عشق بورزند ».

کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، به شلوغی و ازدحام مردم، ماشینهایی که می آمدند و می رفتند و زندگی که جاری بود.

دفتر خاطرات غزال را برداشتم تا بروم، بروم داستان مسافر کوچه های
عاشقی را برای همه تعریف کنم.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۱۴

روز : جمعه

۲۸ / دیماه / ۱۴۰۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی